



هوای خوب محمد پنهان
چو خورشیدی صفا ماه رویان
اگر آید بهت نازنینی
تو ای اسکندر آت حیوان

دیده منتن من این همه من را



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۱۲۵۵
اسم کتاب	دیوان شمس	۱۳۰۲ ۹۴۹ تعداد ورقه ۱۳۵۵۴
مؤلف	موضوع تألیف	
بازرسی شد ۹۴-۲۳		

هوای خوب محمد پنهان
چو خورشیدی صفا ماه رویان
اگر آید بهت نازنینی
تو ای اسکندر آت حیوان



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۱۲۵۵
اسم کتاب	دیوان شمس	۱۳۰۲ ۹۴۹ تعداد ورقه ۱۳۵۵۴
مؤلف	موضوع تألیف	
بازرسی شد ۹۴-۲۳		



۱۲۵۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان

مؤلف

موضوع تاریخ

بازرسی شد

۱۳۰۲

۹۲۹

۱۳۵۴

هوايي خوب محتدا پنهان

اگر کيد بخت نازيني

دیده منتان سبز این سهردين

بازديدن
۱۳۸۱

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18

INCH 1 2 3 4 5 6 7

رويان

حيوان



از شهر غنیمت

در کفایت استیلا و نعل حضرت یوسف عیسی و پیر دال
خجوز قیف انجیخ با کلاف در لوق سلیمن آمد حرره لغیر نه اندر
طالع بخت

کهن زیاده پیش دست یاب
شب که کرم در فقه دایه
مخبط کیم پیری این نش
که دندان رفته از یار و نش
دو چشمش چنان فکرم در کو
که دیدی ز پس سر خط و نش
جای کار تشریف نش
دماغ و دیده با و جان و نش
زنجش برون جسته و نش
بر روی چه در صف و نش
بگرد آبیای حرکت کردان
به در افکنده از پستان و نش
ز پیری این خانه و نش
که فرج از ناف بالاتر نش

حرف لغیر سر کار فقه معظم سر در کرم آقا سر آقا اهل علم

انج خجوز قول من دبلان سر حرم مقصود حجب فایده

انکم کاه الواسع الدار حتمه الزمیر با و الحس و نش

کشمس با نام بر برفه ست بنم شهر حرام و نش

نفر نس آتش مدد کرم کرم و نش

که در بزرگوار از آورده این شهر فان نکاح و نش
کد بهار کمال از کمال نش اگر عدت نه کرم نش

یاد بی ریش و نش نه سافیر

بیت فخر از آنکه در دست
 را به زینت از بدو جودت
 با کمال است
 با کمال است
 با کمال است

ندش کنش نیست من در صحن روزگار
 قدمت منم ز بهر تهمنا کنه کس

بسم الله الرحمن الرحيم

در بخت مستجاب من حرفت بر من بسودر او چال

نخ نسج ضاحت و جلاست او
 زنده لایق و انکاب نر از جود
 عصر اندر زده انکاب نر

گر نیند چرخ تو پیا را
 و در مشتاق بخت لایق پیا را
 کز لایق که کشت بر سر نه در فی
 نه در دست نظاره کاشانی
 کرده بشر در کجاست دم در دست
 کرده لایق بختش عالم شمشیر
 هر طرف بختی است در دست
 طعنه بود الوسی عاشق هر طایفه
 کرده کوشش برین خطای است بخت
 تو جوان زانست و ان کز در چشم فرست
 در بسم ان بخت جوشی صحرای
 بزم بر سر دنیا چو بخت کس
 لکنم تا به بزم شکستی
 لایق مدح مدیوی بخت که کرد
 طعنه لایق در خشت آیت در آیت

حسود را در محله غازی گفت
 کرده کم از خشت شیوه خود را

بود هر صورتی پیدا از ان پیا را
 در انصورت می پیا بود بخت کجا
 بچشم نر پیا بخت کجا
 بچشم نر پیا بخت کجا

وجود مات انجمنی که بود از یاد
همه یک بر دام مختلف نام ترسم
چه آتش شمع و نورش از دیوار دوری
فد بخشش زین طبعش کز نور
همه ستم از یکی نمیدانم چه است
دویت در میان راهت ز جابجایی
بعد تا شمع خاموش شد زین دل
جل باید و خطا در دیده نقش روی بختش

چه لایه ای اگر شوق محزونش که
خشم و دل نظری بر رخ محزونش

در دل شمع رخ دبر من زانیه
نقل جمعیت تا نذر نهاده
کشت روشن که بوزد پر پرانه
از تسبیح یک ناله فسانه

بسیج

جز غلام هیچ بندتا باید نام وجود
کاش ادم بند رفت که لوم کرد
کعبه کی قبله شدی که حجر بود
ناله کی سکه گرفت کی بخادی

روشن انداز رخ محزونش
از دم صبح ز دل تا باقیه

بجای دبدب چه خوشی از آن
نفسی که با تو بودم چه خسته اگر نام
ز لنگه ترک چمت دلی من سیه از
تو زهر دم برای زور دیگر دارم
چه خسته کمر کشیدم نه کل و نه نایع دیدم
بقای یاقه آن دل خسته فلان

بکشت لعل کفم همسایه ای
بجای خست با من که نذر در این

مورم در آن رخ بدیده جسد
بجز از خجل روی سیه دوستی
چشم جمل بدم از کرم خسته
مگر چه بگویم کن هم هسته

بر در کوه خط آدم و شیطان افتاد
 از شیطانی ز غیب خود لطف آورد
 با چنین کار که قدرت بر داشت
 که کشت پی ای را و بکارش و مرا
 خیر خودت منی است که کرد
 که در کوهت بنظر آدم نه کرد را

کیم که در کوه چو بخت ساز خوا
 با خانه و نه شش و این
 لعل تو بختی حیران صحرای
 در شش روی تو خورشید توان دید
 با کوه تو را و در کوه دیده
 در بند کوه بختی را

چرخش شکیبایی را
 ملک پیری بسره را
 دل کشتی نام اثری کرد
 چاره جان دل ز کشتی کوه

از سر و دهر و کشتی کوه
 قطش با بر سر و خورشید لاله را
 سر و دهر و کشتی کوه
 نه بر خورشید کم یا دل پی کرد

خجسته

روح خیر الله این که فرودان شد
 نطق را لب بعد از زخم نام تو
 ش بعد ای این که گرامی تو
 لب زخم اندر اندان تا مشکین

خجسته که در دلدل شکست
 بر لب لعلی و خجسته در کوه
 رستم آمد لعل کاه زخم کاه را
 صد دل شکست از کوه طرفه

تجارت نه در نظر کم بر دیش
 تا دل نه بکشد که بود به برش
 که کافری بخت زلف بر دیش
 بهر خجسته بختی را

دل زخم این که زخم
 غمیت اقبال جهان
 ش ز آتش بر آتش دلم که فرودان
 از نیل بدل لعل دلدل بر دیش

چون شود که در کاهش بخت
 این که بخت است که بخت
 در آتش بدل به زخم
 تا زخم عشق تو بهر مشکین

در بحر عشق تباران لایق و کبریا
مصلحت است و مصلحت ناکه و دشمنی

مهرت اگر باشد آه و ثوبه
بنو و کونش با محبت همکار

ز سپید برفی زنت با خنده
از چو یک بخوله بخت بد

کین خب و نه سپید از بخت بد
ز هر چیزی که پیوسته با خوب
چشم این بیکر که پیوسته در
با خود نشسته به کز خوش نظر
با نفعی روان است در می کرد
با نفع است از کشته و خوش
بجو خود عشق تباران خود بخود سازد
چو خدای بی گنا و بی گناه
بید بخیر و نی طو کشت از دود بخت

هر دم از نازک زب و تیرینه
کن قات زول با برج و بر خود
بجز از مهر بدل کینه که تیریم
بجز از آنکه پاهای کوی روزیم

است از نازک زب و تیرینه

مهرت با محبت نکران بس است
نشیند در زیر خیل شعله زنی آه اگر
کی نشسته است بکشت امید
طرب از کفر بود چون کینه

بر رخ معشوقان بکیدی پشت زار
در قرب تو خورشیدی خود پستی خود
راغ دل عاشق است از غم چشم درم
بر سینه دلم جریه با لب بر چاکت
چون به یک خفت در پای تو هرگز
چون به یک خفت در پای تو هرگز

مهرت خوله خمر زنت
جان به رسم به یک خفت در پای تو

نیزیم اگر در خواب زلف به
بسیخ الهی کوی که اندازم به
سیر خط سفت از دود و دل به
بهایی ویش نه و کیم اگر کرد
بمیدی که شایه فولدم که پیش دره
چون به یک خفت در پای تو هرگز

است از نازک زب و تیرینه

نه ز بزم کسی بر نه ز بزم شادی
 که رسم کز بزم برق لبان کی رسم
 ز پند کاشش داد و بزمش
 چو آن پند از چشم پند رسم داد

چنانکه زشت بر لب چنانکه بار و در
 چنان دریا چنان دریا چنان دریا
 و شیت درین مادی در صورت معنی
 چنانکه زشت دریا چنانکه زشت
 و چو با چنانکه زشت چو چو واک
 اگر نفسی شود در زشت و زشت
 سخن نمید اگر زشت و زشت
 چنان که زشت زشت زشت زشت

در و زشت چشم فروغ دل
 نمونه زشت زشت زشت زشت
 و زشت زشت زشت زشت زشت
 که زشت زشت زشت زشت زشت
 همد زشت زشت زشت زشت زشت

در زشت زشت

از رخ حب نمان نور خدایم
 با وجود چو پند اید ز چو پند
 و وجود کله زده چو چو چو
 دل بود کله زشت زشت زشت
 فرسخ طوره در زشت زشت زشت
 زان کس که زشت زشت زشت
 در و زشت زشت زشت زشت
 جنبش زشت زشت زشت زشت

منی نور زشت زشت زشت
 از رخ مجذوبین و لام یاسم

ای صفتی زشت زشت زشت
 نه زشت زشت زشت زشت
 که زشت زشت زشت زشت
 ای صفتی زشت زشت زشت

که کند شکر خود در کام زنی مار
 ز امان آنکه شتر در برون دی مار
 که کند کم نای سکن که در دست
 عباد و اگر بشد چو کرم جسم کی مار
 که کند کج باشد در دیده اولی
 با دست کی چند چو شمشیر مار
 چو دیده در آتش بی آتش خود
 که کند از او نای چند که در مار
 که پس بر چرخ طغی بنود نهی
 چو کسب در آن مرگد پس بی مار

سب بر طغی و محمد علی

سب بر این سی زنی نای

روئی سانی دل پستان سپید
 بجای وقت مرغ سبک و نای
 نای نای بر چرخ طغی
 عین چرخ هر سر و کج چو سپید
 لعلی صبرت سی بر روی کج
 کج از چرخ طغی که نای
 حسد ز بیک کجی بر کج
 شمشیر سب که در شمشیر
 بر زارینه کسب بی روی
 کجی حسد نای بید از نای
 که کند نای با و خردن سپید
 نه نای از چرخ طغی چو کج
 بیک خطی که چو کج
 که نای سب بود از نای که کند
 هر کج که کج سب و طغی

سب بر طغی

که کند شکر خود در کام زنی مار
 ز امان آنکه شتر در برون دی مار
 که کند کم نای سکن که در دست
 عباد و اگر بشد چو کرم جسم کی مار
 که کند کج باشد در دیده اولی
 با دست کی چند چو شمشیر مار
 چو دیده در آتش بی آتش خود
 که کند از او نای چند که در مار
 که پس بر چرخ طغی بنود نهی
 چو کسب در آن مرگد پس بی مار

سب بر طغی و محمد علی

سب بر این سی زنی نای

روئی سانی دل پستان سپید
 بجای وقت مرغ سبک و نای
 نای نای بر چرخ طغی
 عین چرخ هر سر و کج چو سپید
 لعلی صبرت سی بر روی کج
 کج از چرخ طغی که نای
 حسد ز بیک کجی بر کج
 شمشیر سب که در شمشیر
 بر زارینه کسب بی روی
 کجی حسد نای بید از نای
 که کند نای با و خردن سپید
 نه نای از چرخ طغی چو کج
 بیک خطی که چو کج
 که نای سب بود از نای که کند
 هر کج که کج سب و طغی

سب بر طغی

هر رشت که با چرخ همسر شمران
زین رشت که در باغ امان شمران
چیزی نبود محاسن و عجب
سر رشت که کم سرائی رشت و ل
خواجه که زلف چرخ شمران
خبر هیچ خبری نیست به رشت و ل
انگول که خوشش در لب شمران
که اندک با عشق تو بر رشت و ل

چرخ و چرخ شمران

میدان لب بدان رشت و ل

مردمیه در شمس سلیم می رشت
که شد لاش شده دیدم هر دو رشت
نابند آن کمر را در این چرخ شمران
خیات نهان کاند که کزین رشت
بجشدی کسی به به شام آید
نفا دی اگر بر می کند آن شمران
مکون و کشش شعله مایه مکن
که لعلش از بیم چرخ رشت
حباب مکن ز زجیر کشته رشت
که این خود بر می کشد ز رشت
بجو زان بر و فغان در بندگی رشت
که میلند بر بالای تو خورشید رشت

طیغ نامی در شمس الی همرا رشت

مهر شمس از جقه لطف چرخ رشت

سید محمد شمس

چون بو دران که جان را شمران
است چرخ چرخ رشت و ل
صبح سعادت بهر شام دلت شمران
از خود اندر آن چه که شمس شمران
دل که در این هر که که شود چرخ
سر که در آن شمران که در آن
شمران هم چرخ رشت و ل
ز آنکه در آن شمران که در آن
که شمس الی همرا رشت و ل
است ز رشت که هر که چرخ رشت
مهر شمس الی همرا رشت و ل
کوشش کنی به شمس الی همرا رشت
در هر چه می ست با دروغ و ل
کی خبرها شود به شمس الی همرا رشت
تا خود را می ست به شمس الی همرا رشت
خواجه اگر سبکی تلفت میکند
رشت که در آن رشت و ل

دیدم پر آب ز دل شمس الی همرا

نیت چرخ شمس الی همرا

ز شمس الی همرا رشت و ل
مهر شمس الی همرا رشت و ل

لغات و جهات شوق و طبع
 بجا بجا طبع است از بد و بد و نام
 چه شود آتش خیز از تو بود
 چو شعله آتش میزد بر کوه
 من و صحران مرده و کوه چو در
 و تاج خورشید که در فلک
 رنگین من چو چرخ زین و جود و جود

خدا که در ارض است
 بر خشت بر یک دیده و ایم
 زین خط و نفع و خوار و خوار
 بگو خشم در دانا و زخم
 و کوه تا دیده و دین و دین
 در جهان و آنچه در چشم و کس

سکه رهنمون

لغات و جهات شوق و طبع
 در جهان آنچه بود و کس و کس
 چشم بد کف و چشم بد کس

برش بکشش بن عشق و شوق
 زین خط و نفع و خوار و خوار
 بر کس بن فایه و ان و ان
 از کوه و کوه و کوه و کوه
 و کوه و کوه و کوه و کوه
 و کوه و کوه و کوه و کوه
 و کوه و کوه و کوه و کوه
 و کوه و کوه و کوه و کوه

خدا که در ارض است
 بر خشت بر یک دیده و ایم
 زین خط و نفع و خوار و خوار
 بگو خشم در دانا و زخم
 و کوه تا دیده و دین و دین
 در جهان و آنچه در چشم و کس

و بی غیت لیزد بر دل منورند
 بر و شفاعت حق چون کسب و
 خیال هرگز بخود دست نمی زنند
 پادشاهش و غنی و پادشاهش
 کف کنی و پادشاهش
 خوار و غت بیشتر از غت
 که در سید و امی که سید
 مقام حضرت بر دامن خود می زنند
 که در سید و امی که سید
 چرخش و پادشاهش
 چرخش و پادشاهش

کتاب سیرت ابن عباس
حدیث یوسف بنی کعبه

چهارشنبه در نیمه اول و در وقت
برجی و دریم که گشت طالع حال
تا در حدیث و نه در آن نیم و در آن
در طرف که پنج خردی و در سبزی
بر پنج و نه و نه و نه و نه و نه
چهارشنبه در اول و در آن نیم و در آن
در آن نیم و نه و نه و نه و نه و نه
در آن نیم و نه و نه و نه و نه و نه
در آن نیم و نه و نه و نه و نه و نه

ش

باید که چشمتان باشد که در خط این
 باب زنده گمانی را کرده یا هر آن
 بر سر هر آن که در دامن فرسوسه گردان
 تا آنکه خفاقی آن گوید مرا کاست
 برخیزد ز هر آن که شکستگی شد
 کاه را بکن شکستگی هر آن

در کمال من لایحه مشدی ملک است
 چشم کند در دلت از چشم خجسته
 همه دل پر کن چشم من ز غم است
 در ملک من غم که در آن و خوار است
 در بادیه پیش خفته سر است
 در بی وید بر جسته راز است
 در میدان آن سر که در دست است

ابن شوال ورنف اور موسیٰ خودی

نسخه حواصت مرقه درو

شخصی را که میخاستم از چاه آمدند
 از چاه به این سو و آن سو را میگردانند
 طایفه ای را دیدم آنرا میگردانند
 در حوز و دیوانی دیدم آنرا میگردانند

در خود دیدن و در چشم دیگر

صحن شب است در آنجا که چندان
 لعل خورشید از آن کجاست شکسته است
 نه زنده دل در هر یک از اینها
 سحر کی بر خفته شده و غریب است
 زاهد زینت برای تو نگاشته است
 بخت لایه آنکس که زاده است
 دوست را با یکی نشسته کی میانی
 پرست بجهان بسته بود پرست
 شمع زنده خنده آتش در چشم است
 شادمان از پی بسته بی و دیوار است
 مسیحا در آن دیش زنی ساید است
 اگر کسی نماند و دورش نشسته است

عجب گردش از پی میانی است
 عجب چنان نمایان بود است

در پی زنده هم در پی زنده است
 زنده که شب جوهر است عجب است
 غیر گفت جان بجهان که گفته است
 لعل خورشید با زنده که سر است
 بی سپهر چو خورشید نیست است
 زنده زنده زنده زنده است
 زنده که شب جوهر است عجب است
 زنده که شب جوهر است عجب است
 زنده که شب جوهر است عجب است

بده کند زان شبان فخر که او را
 عجب است و عجب است از آن

بده کند زان شبان فخر که او را

بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را

بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را

بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را

بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را

بده کند زان شبان فخر که او را
 بده کند زان شبان فخر که او را

ضعف چنان بود که جسم
مسیب و سست و بی جهت
بر دل زان و رخ رشک زده
گر دل او مهر طاعت و عبادت
چاکرت ضروی روی زین است
سبقت خوابی کون و بکا است
گرفتاری که خون کین و کرم
هر چه برایت تو دل بسته بران است

از همه عالم اید را شکر نیست

کان ملک گوی و آنچه زین است

انکه دیتی بهر آغوش و روی برت
کی بود آنکه ز حال آنکه باشی بگشت
بس به دهن بوقت کشم پند چون
حق ز قاتل از غبار دادی بگشت
گرنده دیده دل هرگز نشستی
دشمن نادیده است و آفت از برت
خبر خدای و کمره نشان از برت
هر چه در دل بگذرد و نام خدای با طاعت
در میان گشتن پیدا کردی بگشت
ز آنکه تا سحر بخونم سرخ رخت گشت

نمیست لیسیم در جور کین آه آن

نمیستیم در حال غصه خدایا و

در سینه دلم با ن دهر و دوری
رحمی که در آن به تغیر از کسی نیست
با آنکه مسیری کنی کفینم
با دقت و در سینه دلم کفین نیست

در همه عالم اید را شکر نیست

درد و در سینه دل که تو گشت غایت
طالع اگر یار بود که می نیست
لا خاف منی رسته کم از جری نیست
لا خاف منی رسته کم از جری نیست

همه بر تو فرخ با ن

در سینه دلم با ن

خون در دهن دل زان بود که نیست
شاید که چون تو بگشت با در دهن نیست
رنگ بود بگشتی در دل که سیرم زین است
گر نشنوم که خبری سیر و در دهن نیست
بن گوشت سیرم که غم رخ زان است
تا شد زنده چمن نیکو به ناز نیست
از چمن غم بگشت سیر و در دهن نیست
در سینه دلم با ن

از غم دهن سیری در دهن نیست

از غم دهن سیری در دهن نیست

لکان سپید بگشتن اگر لب نیست
بکل روی تو لیسیم نفس آن زان نیست
قدت با ن چون بعد دست غصه نام جان
کان زانده عود این را ملک در با ن
نشد بر آب چو شای میکن بدو
دل بر دهر تو در سینه دلم کفین نیست
بهم گشت بگشت شریک با ن نیست
کفین غرقه به کیش بر دل ز طوفان نیست

نام اندر پشت ز که بر کرد و نازش آن رنیز فقر آید

صبحی بچای بد اندام در پیش

تا مرا سپهر کان جلد را بیا

بی بیهوشی با بخت

حق من و حق که کند

گوئی زدن دلی نه از ری

خوشتر زاده بود بر من

در سبب لطف او چه بستم

بیدار کنی بهشت

مرح قدس شمس ش نور تابان

شوکت حکمتی برستان

اگر دشت خدای تو در شکست

سر که در به طبع شودی و زدن

در چه داینگه بد بخت اگر گویان

تا نوری و چه پروانه بر در شمع

تا مرا سپهر کان جلد را بیا

بختی نه که بستم بهشت

صد به بگویم بهشت

دوشنم مشیدن روز دشت

بختی نه که بستم بهشت

سر سودای سرفه دیم باوریت

سینه اش کان پشته از نشت

نقد من اکلانسته رخ پاره خطا

از نسیم طلب کانه به حقیقه حد

که چه از چرخه شادی کج غرضت

بیل آب علف کند به بدین صحرای

خنده خلقت روانی در به کطارا

بر منی خود زنده از سر شادی پاست

کی تواند بچرخ زمانی بی پرواست

صد به بگویم بهشت

عده که لطف را در روز دور و در

در پیشی که نباشد نظر پندایت

وای بر جام اگر کار باین آید

در بر این خفته که در روز دور و در

هر یک در نظر حق حقیقت بهشت

هر سر روی غریب بستم زدن

جای سطر چشم کی بیل سبک

لب من ز لطف امانه حد بخش

نه بر بیل کل زده رس سس

گوین طلبش در گوهر کجی شمر

دل امید خشم دوری در بر ش

سفر صغره کی در او که شایان

دلی که دست دلاش از چو در آید

سر از لعل لب دوت چشم دور

دست بینه که در چه ای کشیدم

هر دم و منزل دل خلوت دهد دهم

وایم از دهن دیگران نباشم

در زده دیند و شک اگر به لشت

هر چه در وصف تو بنویسم
چونیک هم زبان خونی و زهرش
خود را بلیه صبح هرگز که بد
نمیدارست نه از کف و نه چون
چون در هر چه در آفت جلد
نه از کف و نه از کف و نه از کف
چون بنویسم تو را که در دست
مهر خنجر و مهر و مهر و مهر

والصبر للهاني وددعوى فودر

که از چه کسی از دو تن و شش

کوه پنجم زنگنه و نبات پرست
 کوه اول بلوچی و نبات و درخت چوگان
 و درخت و اول و بلوچی و نبات
 و بلوچی و درخت و نبات و درخت چوگان
 و درخت و نبات و درخت چوگان
 و درخت و نبات و درخت چوگان
 و درخت و نبات و درخت چوگان
 و درخت و نبات و درخت چوگان

سید احمد رضا خان

سنگین خطم بعضی تر است

همیشه است پیوسته است
به زبان هر دو دست

三

18

[illegible]

نکته

چند روز بعد

در شش روز اول و فصل اول در دست
 بر صفت کبریا و بزرگوار
 در شش روز دوم و فصل دوم در دست
 بر صفت کبریا و بزرگوار
 در شش روز سوم و فصل سوم در دست
 بر صفت کبریا و بزرگوار
 در شش روز چهارم و فصل چهارم در دست
 بر صفت کبریا و بزرگوار
 در شش روز پنجم و فصل پنجم در دست
 بر صفت کبریا و بزرگوار
 در شش روز ششم و فصل ششم در دست
 بر صفت کبریا و بزرگوار

1891

برسی زش من چه به پیش کشم
بر دست صبا در دهان شست غبار است
آدم بخت چه شده ابرو بزرگان
شعله حریف ساید مرا نظره شرار است
کونیه خدی که خلسه زده
میدانست که خوش بزمه ز باران

هر آدی بدش از غده نیست
اگر زنده رحمت بود که دم نیست
لب پاید هر کس دی نیست
دم سج کوش بر لب نیست
طری آهس دن آوست دونا
ز آدم کافه در این شوق آوست نیست
کار و جی چینی چو کار نیست
بغیر شغفیش کار آوست نیست
بهر خرمی دل ز شاد نیست
لست نه این دایم آوست نیست
بیا و هر چه در لب پاش نیست
اگر آوازه کوه در دل که خرم نیست

در این خانه که زلف کش نیست
بهر روی پریشان دماغ دور نیست

بال های طشت حایس نیست
دارنده آنکه ساید اش دامن نیست
ساید کو بزمه در لب نیست
زیر کلاه که کاشن سبیل نیست
نیش خشم تو خوش جان کز بردان نیست
خشم خودم جنب رو با چشم نیست

سینه

بخت بکری ان در بودم خوشین
پیش بکین بی حرف با بر کمر است
که چه شخ کوشم کوی دور نیست
پیش عداوتش بدو ش که این نیست
بدر دست زشت خرم بزمه نیست
خمس روت خبر بد به زهر است

سینه به سینه نیست
بر که ز دست او دران رحم نیست

بابک روت که در بزمه جمع کیم نیست
جانب روت کیم به بی کیم نیست
میر برون دوست دامن و دم نیست
که بشد حجاب دن بدیم اندو نیست
نخن خور چون نفی چای کیم نیست
بنا فی خشم زشت نیست
مکن خشم ام مرن که کر بر تو نیست
نخن خشم زشت نیست
یقین خرم شوق بال نیست

بهر دامن در این بیان نبود هر نیست

که شاید در کلی جود در این نیست

هر جی با بختو نیست راجا نیست
بست مار تابی در هم نیست
داده نشدن بزمه بکن نیست
شکب با این دامن خرم نیست
سید مرشد نیایع به قدر نیست
بدر مرد کفی بود خشم ترا نیست

گشتی تخلص بدست نهایی چون

بجز نیویا ترا معلوم میکردم چه سود

بند نمی سپورم در مکتوب بود در گوشت

دشمنی عشق زاری خوب است ای

دیک در جانی مکان دردی که آید

و نه بدست که هر سر آن ترا کین است

و ای کجاست غزل بند هر روزی

و نه بدست بخارین مهر دل از دست

و نه بدست سر و دل کین از این کاین

و نه بدست زان جهان در دوس مجله خود

و نه بدست اگر چه در جبر شمع ناب آید

کجاست غزل اگر کجاست غزل

ایمید لغت جوی از چه غزل

بر سر این چشم از دست دل شمع آید

بزمین اگر کند خنده بجا کجاست

کیت اندر سر که در این آب در کجاست

خبر را به باب لیکار و سر آید

و کجاست در حرف غزل بند بجا است

و کجاست در جانی مکان دردی که آید

و کجاست در جانی مکان دردی که آید

یقین ز بهر در آن گرفت نیست

مکن که جفت جایی جفت است

که آن ز خون دل سپردن کجاست

که خبر خدای نه خبری بدست کجاست

که آن بجزده بی خنده جانش کجاست

که بدست نمران چون شد شیرین است

کجاست غزل اگر کجاست غزل

ایمید لغت جوی از چه غزل

بر سر این چشم از دست دل شمع آید

بزمین اگر کند خنده بجا کجاست

کیش از سر جانش بقصر باد است

هر که نفع ندانست بدان رسوا است

شیخ کاش میگر طوطی میگر بجا است

عجب خاریت آن خیمه چرخ است

کبت چشم بدین در دل هر روز

در جایی رخ این جهان آید

میرم ز زندگی اگر این شای است

در دل اگر ترانه سر خود است

دیکو نه کار دعوی شکل است

شغف روزگار که خود را است

خبری که در دوزخ آن شای است

درمان در درو است همان است

کازش غی می شای سر در بجا است

کجاست حرف طوطی گوشه حرف است

بند کز این جهان نفسی بجا است

چون کل این جانی خاریت است

کبت چشم بدین در دل هر روز

در جایی رخ این جهان آید

ز دل تم قوسل نه تاب بجا است

لغز از چه روی جگر است

لغت بجزده نقطه مرهم است

در هر جگر که بنای جلال روزان

آه خصلت مرآت کجاست در آن

که دم روزی در طلب از کجاست

سری که سپهرش از کجاست

زبان در درو است همان است

خداست که دل را بدلی را می باشد
 بود جز از لب طعم جان پست
 مرا ز دل تو مهر ترا می پخت
 ترشش خرد ز لعل شیرین
 بچند زلف تو چو کفم خطا بود
 چو دیدم ابرو صفا دو کفم آن
 من ز حق سرخ کاسه هم ناصح
 برویت از لعل که عطف حق است
 کفم زینت سنان ولی چنان زینت
 بهر سواد پرستش نه اندر است
 بگرد کار این تلاش ز دور است

بر سواد خدای که در این نه پخت
 با کاشم ز سرش خیز ز کوش
 جویم بره چشم که بهر کوش
 روزم شب از آن راه که پخت
 دل می برد از غمزه که نازده کجاست
 روزم خرمی هم صفای ز سر کوش
 جانم برش از سر اخلاص پست
 از آن غمزه چو این چشم پست
 چشم زنده بچشم که به چشم پست
 چشم ترزان دیده که پاک کل پست
 جان بدید آن وید که ناکه پست
 در کوش من جان غمزه چو این پست

در کوش

در کوش کردن دشت لب است
 شرب نشانه نام زمره پخت
 در کوشی بهر لب این لب
 کاند زعفران تر از صندل است

در ش زتاب زفت لب است
 جانیا که بانی بش من یک است
 چهارم و دوی دی در زلفش
 من ام و خدای من غاب است
 جان لبش در جوش آن غمزه خطا
 غلب ضعیف قوتش من غلب است
 غریب مجد شب در غمزه تر دمی
 نیست در زلف و طغیان کجاست
 در دهان حدیث لب زنده جا
 روشن بود لبی لب است

پرسد اگر بهر ترا دوستی من
 کوشید جدا از کوی تر نفوس یار است

حکیم که پیش از لب من پخت
 عمر زخم بدین شمی که نه پخت
 چشمه چشم من که تو این دوش
 مت چو لب است در شد با غمزه پخت
 سر دهم به دشت کفی من من پخت
 رست کفی و لطف کجاست پخت
 حاجت من از غمزه نیست لطف است
 غلب آن باشد میان شایسته پخت
 سرده بودم زنده باز از غمزه پخت
 حد زلف حاصل جان شد پخت

در شبی ز در لید که چشت بکوت
آنکه کرد است بکامت در کاست

بدست بپوشید بر شمشیر	بی شبی بر بدنش در خورش
ببینش کوه کوه پی کافاست	هر آن که در شرفی را بر شمشیر
ز پاشش در راه برف علی کردن	بست آهین دوزخ در کشت
لست است که نغمه نوی کین و فخر	مغربین در جهان بر جوی خشت
که می جان بود بهر بخت دل	
که خود بهر بن کرم خانه در کشت	
و جان دم همراه خناری است	کفن قاشیک در دهان کاشی
بر که بسبزی از مرد و زن پیر و جوان	لوان چو کوه بپوشش خورش
بدست ز آهوش ز جوی کین است	بگردش از ناله زاری است
چین گشت که در عین و تو بود	بپای هر یکی از دست عشق و کین است
ببین کاست نقش که بر پیشانی	باز در خانه محض شورش و کین است
بیا و صلب و بهر طرف کرم	چو محصل فخر از دیده کهر بار است

در کوه کوه

چو کوه در چشم او بر سری برانست
چو کوه سپسنگ او بر سری برانست
خنده بر لب و بر گوی بصر نشود
ز شتر کش بر کشته از چاه باز است

ببین پرده دردی پرده شمشیر
ببین بیدگان لب چو شتر

جهان و هر چه در آن است عکس است	هر کس که در سپاسه اندیش است
و چو در چرخ خورشید روزگار است	ز غیب بود روزگار پند است
سخن بخت ز کاتب بر او است	و چو در دور بر سر راه روزگار است
نزدیخی نه بشیرش و نه نصیبش	که با جمیع دو چرخ است و این چرخ باز است
بدست شمع ز غلب که بسج	هر دیش برین روز کجوی که ز باز است
که سخن حقیقت به پیش اصل حجاز	نگر نه طبع صلابه سرخ که خوار است
چو محبت در زدن دل که کینه دارد	هر یکس نه در دلت که آن عیار است
هر آنکه رسم سخن چیش بود این	از خیز جهان است غیب خوار است

امید از غیب و ب بین و لام
سخن سر آمد از انش ب بگفتار

عین زینت دل از کار رسم بر است
بی جواب بود حرف از این جهان

و بان دست که اندیشه در روان
بحر خم که سخن را چن دران کرد است
از کف شرح و ده لطف و فخر بکار و
مرا به چن آوشت و چن شربت
همی که مهر غایت در رند نرا
بنای نام یکن شوه نامش در شربت
ز سر خونی و شیرین زده و چن
اگر چه شرح بگویند حرف شان سکر است

هر آنکه سکر دی کنوت زاده

میدار که بود و علی فضل

کلمه بدست و بسیر و بار و دست
هزار سکر بکام دل من نام است
غنیه خون وین چاک و بوی کباب
عشم آورد و کرت در شراب کباب
چمن سر بر که برادر لاله در گلشن
جی کرت چنین وقت باره در نام
کرت است نشیمنش است بر
دختر و فرزندش کان سر ابا نام
بغض چن و به خشم ز می نام
از در سینه به کفر زنی که اسلام است

در کافه هر آنکس امید سر چد

و کافه جهان ز غلبت او نام است

تج را افکار و دل که در شربت
از چه و جز که نمیس خورد و در کباب است
خنده بر چن چن فکته و زاده
مبت و هر چه جاری بر چن شربت

سینه شربت

کوفه اجرت کردن کج نمودن زور
کو بر پادشاه چو بر چار است
بش از شرح و غف از فخر و کبر
سرخ لبش هزارت و سرخ لبش شربت
از ره جانب خوشه فکته و کون
تا کج خاشاک و با شربت کباب است
شعبه بن ارم بدست و هر چه چن
ان خبر که هر چه شرم در این باره

هر کج چشم امید به در و در کون

در جهان مارا امید و غرض می

تا به بسیم کباب است
کارم مسرور و دل کباب است
نیم زدن دست درش
مسیرم به بان ز او و نام است
نام من سپهر زینک است
کف من به زان نام است
در در قیل چن در مان
دانه ز کف چن در نام است
ان به کفیت سر شربت
سوزد اگر استخوانش نام است
می باب دکن و کف
اب در کف بکران حرام است

امید به بسیم چو بی

چون تا چهار ده نام است

خنده ز آب شربت شربت
بیا بیکه چشمت به در کباب است

بنا بر سر سبزه از قاف لب
 ز بوی لبش دل شکایت چو بستان
 وجود خایه و دامن بر لب بجزایر
 خال رست که پروان در درگاهش
 مکرز دینه پندیده چهره رست که شکش
 چمن اوست قفا و قفا چمنش در شکش
 از این خال که بر سر پای است
 ز رنگش خون بدل بر چشمش
 بخوشی صفایم از زلفش که چو بستان
 کز بوی زلفش که عطر در کفش
 کند امید عشق تو سم از دهنش
 مرا بده بر سبزه کفش چو بستان

فدا و سرو روان دلش رست
 سر و کمر که بر آرد و لب چو بستان
 رهنم لبش و دینه لبش روزم
 روزم در دم رطم بر لب چو بستان
 خامه در شرح خرافات تو بگویم چه
 است پیدا که چو جان زلفش
 آن دو مصرع که در دفتر او است
 کج بخشش که بجز سر و دهنش
 از قاف آبی بجز تو در دهنش
 در لب مردی که دهنش بر لب
 چشم او در لب بر دهنش
 بار عشق آنکه مرده شد ایچو
 حیوانی است خدا که ببارش

مجلس از سر

مجلس از روی خطا در فغان شکست
 یا که بر لب صبا فغان خال حرم
 شیخ اگر قصد چو بستان
 کز در مکرده تا صحن فغان مکرده
 خانه بر خانه دهن چو بستان
 با شمع آواره که بر سر دهنش
 در نیا بدین صحن صفا چو بستان
 ده جهان قبت یکوی خطا
 بهم آن در به لب که بر کفش
 بر درت و رسم اگر پایت
 ملک بی بر چو بستان

روز بویک دهان قبت مرا غم کند
 کی که از بجهان نرسد تخم کند
 زلفش چو حیوان بخشش نیست
 هر چند که جانیش بود آن نیست
 جان قبت دهن و دهن خون ناله
 در صحن دهنش آن سره زلفش
 در صحن لب جان دهنش
 مانند طوطی است که پای زلفش
 از بوی خوش زلفش
 از بوی خوش زلفش
 هر دانه که کدیر از زلفش
 از بوی خوش زلفش
 از بوی خوش زلفش
 از بوی خوش زلفش

ایده بویک دهان قبت مرا غم کند
 کی که از بجهان نرسد تخم کند

چشمه راه دبر و کوشم بکلم است
دل چون بهر مندم دزد و دستگیر
چو شیم آب در بر و چشم دشته لب
از آنکه دل بر نش و بر روز و نیت
ای دل زبانی به منم و زنده داد
بر خوشی رخ نه ز دل که شکست

ایده پاره شده در بر نفس
کان زهری است و دانه بهر دانه

در پی چشمت نکوت هر کس که دست
عاقبتی چو کند بکند از منم و دست
ایطوف کای با شک با منم و دست
روشن بود که در بر جانم و دست
عاشق نه اندک سکوته غایب ز خود
دل به پیش تنی در زبان هر کس که دست

ز عطر چکانه با جانم و دست
چو بودی بکنی ز آب بهر دل
ز جو بکند چو بودی رسیدی
سبب پرست و جو طوطی خدام
جام هر چه پای فرخ و ان لعل
جام خود بر تنی است بر تنی است
بدرد آن خود بر تنی است بر تنی است

بچه کریم

باغ کوای ز لعل سبز جگر است
خیزد می خوش که خوشی از دم خط
بر بلی و تنی و بکلی و دانه و بلی
هر که کند ب شیرین تو و اندام
لب به به نام و خوشی نه و غایب
خون فواره روز و روز بر بزم

دوست بر خفا عمر زده است
در من موشه شود که آتش پرست

رو بود این با این با کس است
غیر از تو در خضم کس نیست
نیت از تو کنم اگر روز اید
حرف صفت تمام تا نزد غیر چو

حق بر تنی بر با سار و پرست است
دین خود و بکند هر که در تنی است

گفت که باغ بهشت و شمع کل طوطی
کمان و چرخ و کمر و کمر است

زدی مرغ چمن مرده بکشد زنده
 این دهر است که جان بخش از دم بکشد
 شمع خفت مشکند نه بر مغرب
 که در چمن با ناله چو آتش هوکست
 بیا و خوشی بی خوشی زین
 که این طبع شیرین با دم از دور است
 حق ز دوست کجی ز دوست داری
 نبرد لک با لک کوشش گوشت
 حکمت از بر جان کزین زار است
 صد آید از ناله خوشی و می
 خطا کیم زلف تو چینی که کوشم
 بوی یاقوت تو ام زنده زشت و کج
 بنزیر سادشت و با در پشیم
 که کند طبع من امید از دست
 کزان طبع مرغان در پشیم
 ابد هر سرائی که شکست
 پیام دوست نه از دست زنده
 سراجی تو آینه با درم نایب
 سرائی که در دست را که گدای تو
 سراجی است از آینه که بی باک
 بصر و بخت و خوشی شفا کجاست
 سراجی محسوس و کون نه جای سلطان
 ز غنای نایب است بهشت جنان است
 زدن با ناله

زان بماند با درم سخن
 که خبر بجز از زار و زحمان
 در حال تو کتب شرم باد
 چو کتاب صد و چو کبر و ان
 حیات اگر طبعی که سخن زلف چپ
 که بکشد زار و زحمان
 شکست آنکه بدست نخورده چپ
 دوری آنکه به دست نه بد چپ
 ابد چو راه بجزان که شکست
 ترا چو غم بود این دور در توان
 از این دنیا دل زار و دست زار است
 کتاب بفرمان خوانده و دغده اند
 معانی بیل بدل ز دست طبع است
 لب چو شیرین لکام بر دست
 نصیحت کن دهری خود میر ناجح
 زار و دست که سخن دنیا نه بی زار
 راز نه نه ز هر که که شکست
 هر سخن تو هر که که شکست از دست
 خوش آتش غم کن باب روشن می
 غم زده چو کجاست و با چپ
 امید به کسب به می بخت دوری
 در که به تر از این دوست قدا است

شراب است در سینه لعل است
و با خون عیش بود این کجاست
بر نری اگر خون از دل حلاوت
بخشی اگر به بی من حرام است
و جودی ندارد چشم دلاست
نظری ندارد بگوش است که است
نابرم بود رحم در نزد ناز است
سجودم بود پیش پیش قیاست
دلش بود ملک نریه بر است
بر درو زمین مستی نریه که است
بر اهی چشم سر که در است
بجای می رسم جان که بند است
نرفا را چشم امید کرد
به بل کر خدای بگوید در است

در خواب چشم لب لعل تو بوی
سودا بود که لب دندان لب است
باق در عین بر لبه دلی دل بر لب
کا چرخه دلی از پی معذور است
شیخ و صوم که لب من گوی تو لب است
کرا این دو بر تن که سلمان که لب است
چو دلی لب و در بر لب لب لب
مرعی که لب لب لب لب لب لب
نزد سر و روی تو بود جود لب لب
زبان که لب لب لب لب لب لب
از حربه غیر ز کوفی لب لب لب

سینه

کشم از جنت روایت کف از دلی است
کردم در دوزخ کجاست کف از دلی است
رو لبی بود که در هر جا جنت است
شوم با دست جنت است از دلی است
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا
کشم این زلف چیت در لب و دنا

کشم این زلف چیت در لب و دنا

کشم این زلف چیت در لب و دنا

از زلف این خود لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
سرا از خون لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
بر در کمر لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
از دم با لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
سینه لب لب لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب

مخوفه گوی خود بهم و در هر قدر می
دردی دل سری و چشم من از دستان

دم فصل و خورشید و شب بخت
تلف اگر چه صبحی روز و دنیا کی یک بخت
دل بر سر بالین نشسته خدو را
لحم از ای چمن نامرست بالین است
هستی نه از دود عالم بهمان بخت
بگردان بشیرین جان می چرخ
عصر خورشید عیش جلوه جوی لاله

سرا تا بر لب از فصل و جام است
سزد گویم جسم کمر غلام است
دلم بر جا که عشق ترا تمام است
که دولت دانه و باختر تو تمام است
که در دست صبا اود را رفا تمام است
دلم به یاد می بازی تمام است
مردم صحرست ابروی زلال
مردم صحرست ابروی زلال

مهرم پند لعلت شرمگشت
شرکم باب لعلت مدام است
نیاری بر زبان بنم که سنگ است
نیدانم که من نسیم زنا تمام است
خیال نمده بودیت کی است
مهر اف کجی بکویت مدام است
بیا از آدم سببی گران است
بدل خود رسدیم دردی تمام است

همه اینها که سر زلفت دل

اگر سر زلف سراپا باز تمام است

همان روز آید و آخر آن روزی که تمام است
هر که روزی از تو کرد و در زلف تمام است
صبح دل که زلفت زلف از چشم دایم
از ای در ای صبح سر خنده از یک تمام است
فلا بر دست رویه کهنه سر بر زلف تمام است
بچه بر روی تو کرد از زنده خود تمام است
روز آخر زلفت یا زلف بر زلف تمام است
زنده جان بهر زلف زلف تمام است

دلم بهر زلف بخت فردا سر زلف تمام است

ز آنکه دایه تر ز جوانی در این بخت تمام است

ای دوست بجز هر که می زلف تمام است
ز آنکه باین فاعده حرفی زلف تمام است
عشاقی و بنو بختی ز زلف تمام است
عالم همه در زلف بخت تمام است
در حال و دود کشته زلف تمام است
ز آنکه بخت خورشید زلف تمام است

در دلم گشته است گیسو را نه بدیش
در کینه گشته است خیسک صفت
خالی است عجب عجبی صفت
مید بگوی و کند حرف کرگش

هر کی غمزه و لکنت در میان

گویی سیخ غریب یک بیانی
منتهی چنانچه در هر کس در دکان
کاروان کرد و روان از کوفت غمزه
ارز کرد و برانمودی پیش اندک
با وجود کله عرش غمزه در دکان

بانی و جوش گدازم نقش بدناوش
بسی و سیه بن دعه نمزدی بد ادبی
این در کورت بی که با سیه کین لطف
با آنکه براه و ظلمت و دجول است

در کینه که هر جا که از غایت بدیش
از غمزه و روان سرخشی بد نه بدیه
آینه بکان را خود نه در دکان
بکینه برنج آینه تا طره شکست فشان

ان نامه که دید امید غمزه و صفتی ارج

خبر بکینه جوشش نه با جوشش

دو عالم سرخوش از طره لکان در دکان
برادش ز غمزه بروی چو در دکان
بر در دکان را چو نه برادرش
و جودیه کان بر دسم کشتی که او

دعه از چو ل اندی چاره عول
سیخ نو بود وایت و غمزه کشت
هر عجبی و غمزه را با بیانی
نه اند روزه کوی و غمزه بر شست

منتهی

از کوه به کوهی در غایت
 بجز در دشت به راه و دشتان
 بیست سر مرغان کوی
 اگر چشم و بخت من باشد
 نه بخاش بود پیران و پادشاه
 کم تا ز کلاه خون گنج تیغ
 شک در پیید یا جسم و آب
 درون سینه دل از مرز بخت
 می هر روز در غایت
 که چو برش در دشت
 پست خون مرغان کوی
 چو چوشت روز و شب
 شک هر دو نایزد حایت
 لکوی نشسته تر کردن در
 دشت در پیید یا خوار و شکست
 چنان باشد که در آتش کوی

کتابخانه رازی قسم اردو

ساقی طبیب غریبی می‌باشم
 معجز ز کجاده روزگار در دهر
 آنست که حرف حق در دهان
 عین الهی است و پناه به حق
 سازد ز کجاست غایب است
 هر صبر که در دهان بجای
 ساقی طبیب غریبی می‌باشم
 آنکه خورشید بی‌نی از شمس بود
 چندانکه نوام دران شهر عشق

از سر و زانی سپرد و جوانی مرده شد
آنس که چه بدین نیست که ام

دل از زلفت زهرا در بخت
بچه چو هر که بپوشد چنان
مینه نورانی در دین
شعله آتش جبروی آب روان
سده زلف تو دل کعبه
از در جات کجین رفیع کاش
من زلفت شد چو کعبه
و جسم سپید بی نهش بکاش
دولت و ملک و نام و دولت
فصل بزرگ تو هم از دولت
فصل بزرگ تو هم از دولت
فصل بزرگ تو هم از دولت

عزیزش میوه دهنش دل این است
خفته به پیشش دستش عجب است

فرمان رسیده که منقحی بر من رواست
که تمیز دهندم از اعدای من
کسی که در طلب جانک است خفته
نه آنکه ملکش بر سر تخت دراز
رخ فرخندهم بر سر رخ است و دیده
درم سپید یک چنین چه آنکه رسیده است
مرا هر که در دهر پا نهد چون سپید
بهای و سیه است چه دانه یکجمله است
ز رنگ دین نری آن که چه عسکر
اگر چه با درستی بدیش فرزندان است

خوبی خود را هم بجای آورده زان
که زان ل زان زان زان زان زان
چون می که خون فیت هیچ کزین
که نه چو تو بود مرا نه زان
نه علف می خور و می شیرین است
ز زان زان زان زان زان زان

خوبی بخت و بد بد بد بد بد بد
که نه بدی و دل زان زان زان

اگر چه خور و خور و خور و خور
ای شکر و شیرین و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
که این زان و کم و زان و زان و زان
چون و خور و خور و خور و خور
که در زان و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور

مرا و خور و خور و خور و خور

مرا و خور و خور و خور و خور

ز و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور

مرا و خور و خور و خور و خور

مرا و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور

چون و خور و خور و خور و خور

چون و خور و خور و خور و خور

چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور

چون و خور و خور و خور و خور

چون و خور و خور و خور و خور

چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور و خور

حدیث مرید دیده پندار است
 با خطایات فرج دینی و طهارت است
 که برینش که ز غفلت سرچ پیدا
 چو ناله کرد در شیشه نشان باران است
 دانی مهری را که زینت اندیش
 که آن نصیرت معنی چو نفس جان است

کسی داند چو چشم بعد از آب می

چو چشم برسد که استخوان است

که که نمی چوین از دور است
 جز شش دیده مدنا بر می بران است
 بیاد لعل بی غیب کشی گری
 خضر قوی که بغایت تجسس است
 در جهان که نه سواد که حسن
 ست شوق دهم که شب تابان است
 نمی چو دور با دهن چنگ صی
 چو آن بگری تو هرگز شک و تردید است
 هر چه بگری تو که در قیاسی این
 بهر دوست تو همه که در میان است
 که که نیست بعد از شادمانی
 که در کار تو چون چو چشم است

بعد از آن دانی چو پندار جوانی

که ز سبزه در زندان است

ستم چو اگر چه در چشم دولت
 بودی تو که بنی کور و انکار است
 و آن غمزدان در چشم دولت
 ملک بنم شرف و صفای چو پندار است

بدر

بجز در نقطه صراحی با پندار است
 آن دایم که که گویم تراش است
 دم روح لعلش آن در چشم است
 آب جویان به در سبزه در میان است
 بگو تا شام این روز سیر روزی او
 جبهه بگوئی من سبزه در چشمت است
 تا حد در شمع خفت آتش تابان
 چو سبزه در چشمت آن آب جویان است

سره لعل که در شمع و در آتش است

سبزه را که در چشم و در میان است

آبی تا در روز زلفت است
 دایم در دهر با دهر است
 جبهه صفا در دهر و چشم قران است
 نه خانه بر آتش و سبزه در میان است
 زده به خضر با دهر و چشم است
 بیل سبزه در چشمت و در میان است
 جری که کجایی می است این
 از خود بر یک سو و کجایی تو است
 هر که غمزدان بود که پندار است
 سر ما به پندار است در تو است
 عالم بی حرات و دانی در آتش است
 دوانده آدمی است که این است

آنرا که است سبزه در چشمت است

چشمش او در چشمت و در میان است

سر سبزه در آتش چشمت است
 آن سبزه را که از آتش است

میسره ای که زین می بیند جان
هر که در خانه میسر او برسد
دو از او که فرموده است هر که
خبر داده رخ می برسد ترا برسد
کند جان حشره و زنده ای که
بر زنده زنده شریک حق زاده
ای که زنده و زنده ام برود
در چشم کند زنده زین می بیند
کند و او می بیند بر شمع می بیند
مشق و شمع بعد از این زنده

خداوند کوشی بفرماید زنده

تا که کوشی زنده است هر که

بر که زنده شریک زنده است
در دست حشره بر اطراف زنده
زنده است و زنده شریک زنده
بخوانی زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده

زنده است و زنده شریک زنده

زنده است

مرا در دل نهاده ناز جان
چای کاشش بهان در حرف زنده
کشی که زنده جسم او این
نهی که زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده

زنده است و زنده شریک زنده

زنده است و زنده شریک زنده

زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده
زنده است و زنده شریک زنده

زنده است و زنده شریک زنده

زنده است و زنده شریک زنده

از بخت کرد ز کجوی بخت
هر که در غم نشاند زنده بخت
خواجه صفی حسن بود در راه
بخت را که صفت بی بختی نماند
لبس بکر با دلبت از بخت نام
بخت نه نشاند بختی با نام

رخ و دانه بدل از نام بخت
بختی است این و دانه بدل بخت
ز بخت سر بخت این بی بخت
از بخت تا بعدم بخت بخت
لفظ زاده بر لفظ از بخت
بیک از دست غش بخت بخت

کسی برین سر بند ز بخت بخت

بیک بخت بهم سر بخت بخت

انقصدان بخت از بخت بخت
خدا بخت بخت بخت بخت
خدا بخت بخت بخت بخت
خدا بخت بخت بخت بخت
خدا بخت بخت بخت بخت
خدا بخت بخت بخت بخت

بهری دگر بخت بخت بخت
دری که بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

حسب انشده بود نمرود
صدق بکین خلق ایالت
منه خفت و کفر بکرم
بدر حمد و دعا و جوش جان

هان نما محمد شه
اندر ایش چو مهر تابان

کی غیر دور و ز پیران انکه در چو
کفخی که از غای محشاش است
کی بر پنهان خورشید روز از در
انچون خفاش شب و الهه در
کشتی در خلل خود با پختی زان
نارسی از تو چنانکه ترساکه
از غوایی که کمره کوی و پست
از روی که گوش را ز غیور زان
کودک با کعبه کرم زاهد انفس
کعبه و معاد و اجماع دل را است
که ز کای دهم و ازین زوی خوش
در محاسن دمان پنهان و شکر

عبد شمس در بهار زانی کرد دلید
کافه از غنای سرور شانه است

چو شمع بریت بند مهر و جود
وجود یافت دوستی زطل مهر و جود
صدای زبانی سر برستی
جهان نایب همه بر شمشیر و جود
یکی ز بکف جان با جسم ویت
یک شایسته جان همه بطرز جود

سعدی

جهان در هر چه در اوست نماند
خفی توئی که نمانت و بقا بود
و انجی که از کس در کن بوری
دی که می پند بر جوی ز غم جود

امید را به بنی شسته نماند
چه حد کند کن به زبان ز بهر درود

تا بخت آن که سر رسد است
نبت جان و این و این است
حدید مجذوب زها زب بود
کوشش که گشتش که است
هر که بدل در بکشد در نیست
چو نقش سر زانی در عدا
کتبه به چانه صپ زه پیام
کتبه عیان زهوس بر هوا
تا که در دوزخ زه حرف شخ
در هر خبر زه دهن غن است
با هر بر دانه ملاقات شخ
در نظم است هجران و کاست
به که لکه کوب هادیس شود
سر که بیست و شصت است
و شود چون بت چون است
چو توئی که گشتش که است

هر که ندانستی زلف بدو
درین شب زود نه شل جود

درون بهای و سبیل و نقد جان
با کعبه کوی و کعبه سرور جان

چون مرغام دیده دل از یاد تو نیست
در کفرش آنکه نیست ز بیم زار نیست
لغش بهر که که نم پانید سر
ایست از تو کفش و نه شدی است
نیز اگر به به خیال تو نیست
رسم بری ز لبت دایم رسیدی است
چون دل و دهر خط تو موی جان بود
پیش کس میس چنان پرید است
در خاک سپید پانید ز کس نیست
از آنکه نه به رخ دوست نیست

آتش نظر ما را این پرده نیست
از دیده پنهان نه رخ دیده است
در دیر بهر که ما سرگز پکارم
تایم وجود ما این مرکز پکار است
در دیده ما خبر از غرض ساقی
در نه رخ او دیده از هر دو دور است
و غرض که در و غرض نیست توان کرد
چنانکه در غایت زان کافیه است
ما را رضای خود جز دوست نیست
بد است چه از طلب از کده پکار است
در دو جهان هر کس بر هر دو دل
در چشم حقیقت چنان به رخ پکار است

ایست و دای و مجذوب بیانی
شیرین سخن زان نعل پکار است
چشمه آب بقا که در زبان نیست
پیش بجز نامش در جهان از آن نیست

خط از سر زار

خط از سر زار و دیر و رخ زار نیست
کردم ماله که گوید اثر باران نیست
زنده کوم اگر خوش توام نیست
جانش به به زوی ساید بود ز جان نیست
روشن از دوست نه اندر زار است
روحش لازم پیش بود این جهان نیست
بین تو و زار و حال زلفان نیست
که جفت شع بدل شود از سران نیست
چرخش مرید دیده ام از جگر نیست
روح را به جوی در ارم طوفان نیست
هر که خبر دوست بجز در کس نیست
در حقیقت سواد است بدان نیست
و در آخرت حق آنکه بر دست است
کرد زنده آدم که در خط نیست

زان غم ز شری شد شره است
که هر آرت بر شری تدبیر نیست

ایست و دای و مجذوب بیانی
شیرین سخن زان نعل پکار است
چشمه آب بقا که در زبان نیست
پیش بجز نامش در جهان از آن نیست

ال کوی و بخش خرم که است
 زاهد صعل کیکه و من بر کم است
 بادش هر آن سنده که زینب است
 زلفش نگار در دود و چو سودی
 از جهت عاشق نبود باغ فریخ
 زاهد زنی ارکشت بد لقم عفت
 هر کس کوی از لب جود و کشت
 بد گفته اش به یزید و قوت زاری است

کی در رخسار تو زان سر روت
 کج ایرویی تو ز بار و دهانت
 محبت بنال ما دست ماه
 بریده من خیل عدت
 هر شوخ که خوی خوش نذر
 امید بدل خیال نقش
 به شک خشن باغ است

در هر قبیله

دلم را قبله حاجت کوئی است
 بجای ولی مرا از نو کوی خار
 بروی زخمش از زنده است
 زان لب کشت که بر لب است
 سبدم بر می است ز نفس خشم
 سر زنده زخم چو کان عفتش

بوی اهدا با بکوه و صفت
 بر در بای دل کسرت و جوی

دلم از عشق کوی خار در لب است
 عجب است که عفت زده شود
 طرفه نیست که ز هر چه در لب
 تا بدل با ره و است خال جگر
 طبع بندگی زو که خود جوی
 هان ناف کدو ز غش زلف
 او بدل نعل طعنه و لب دل در لب

کو با کشت از دستم او خار
 متری صد خیز زلفش بر بار
 انگار است چو عفت زده اش نا راست
 منزل ما ز نه انجا که خیار
 عاشق است ازین هر دو چو آرا
 کدو زنده بدوش زلفش آدم بار
 سر قدم کرده در این دایره چون بکار

نفس سیکوم و نبود شکم مید
لعل محمد و سب علی روح در ابراست

خال نهان برشت ز شکم است
دور سازش ز داشت ادم کدم حاکم است
نفس ز خونخواری چشت بدل کیم
کر چه نبود بر جهان سپهرش در عباد است
سر در چشم تو یا در دل عشاق
خط بر لبه چنان تو یا ز کجاست
دل دوایه کجوی تو در زنجیر است
سر تو زده ز سودای تو بر دوار است
پیش گر نبود سر کز نمی ز جبر است
جان سرشته در آن دایره چون پیر است
بنشین خدای خدای عقل زلفش خال
بزرگ دل کرده همان خود و نور است
چش اشعه چشم ازین بوی
در پس لبه سینه و لبش مید ای است
سکوه نه دست دل در آتش غیظ است

حور بهتا و بنا کرد که کف از است

هر دلی را که در آن مهر می نزل
کمر ز کحل بود و نخواهد نبرد است
با در زنده جانان رخ فان زده
قابل دیدش او فده ناقابل است
عقل ز چرخ غم زلفش سودا
حق آن عده سر به کمر است
سهرایش سبب زنجیری زلف تو جونی
آنکه که دواند بود عقل نیست

صفت است

فانسانیت کاش شرح ذوق تو
فی نفس بحر از نفس شمس نیست
جز در زنده ان نیست کجای خبری
که ترا دایه سپهر جبین کمال نیست

هر محمد و سب علی که بر است

صفت است

لعل محمد و سب علی که بر است
صفت است
نفس ز خونخواری چشت بدل کیم
کر چه نبود بر جهان سپهرش در عباد است
سر در چشم تو یا در دل عشاق
خط بر لبه چنان تو یا ز کجاست
دل دوایه کجوی تو در زنجیر است
سر تو زده ز سودای تو بر دوار است
پیش گر نبود سر کز نمی ز جبر است
جان سرشته در آن دایره چون پیر است
بنشین خدای خدای عقل زلفش خال
بزرگ دل کرده همان خود و نور است
چش اشعه چشم ازین بوی
در پس لبه سینه و لبش مید ای است
سکوه نه دست دل در آتش غیظ است

دزدیده ز چشم نظر کر شمس

در دایه امید بران ز خضر است

خواجه را به طبع حد خدایت
لیکن خدایت باشد نمک سر زده است
خواجه از کج فاکج فاکج
عشق و غم سرافراز می باشد

نام در گمانی و بهر درویشی
پیش پش در اسیرا مردن زنده است
طبع ضعیف و پیشانی خود خوراک
با دلش نشان نه رسم عاقبت نه بدید
پادشاه پادشاهی است و میگویند
که نشانش در دل غم می چری در اندیشه
کرکبی سربازی پادشاه است
از شتاب کارش فرستاده اند

حدیث محمد و جلال
در دوستی پیش خرقه و خنده

ولا یجیب برب بدی است
طلب از او بخیر از او کمال می آید
بدین چشم منع نیست در عهد
که سینه را طلب از خود زدی است
چو کل باد و در برکت در بی کمان
بجز از خود ترا عهد آبی ز نیست
در لیس از نظر بدش بدست
نه قدم که چرخش از چرخ نیست
حقایق عمر و عیسی و زلال
بعد از دست که مضرب باد و چپ
برخ محمد چرخش عایش است
سراسر بقوت کرشمه و چپ

تسبیح خاطر محمد و روح الی
بدیست که کشتن نایب نیست

تا بخت می است و بار نعمت
صطبه از است و هر چه نیست
چند

طبع از آن از چه نوزحی است
طبل زدن صفت بر حکیم است
انکه عقوبت کند خدای رحیم
مژده هم جان کریم نیم است
کریم عیسی بود که عظیم
در اندیشه زلفیال عظیم است
که چو کوهی بی چشم نیم است
خداست بطلان عفا و عظیم
بنده نه که نقتضی زهر نیم است

بج هم بود و کونج محبت
بند تو بهر اعدا اب الیم

پیش بر لب صبری است
نیک چو نسی بر هر چه نیست
عده عفا و صبر غایت
هر حکایت گزین فعل هر گشته
وجود صدها نوح تا نیست
لال در شش موش زبانه نیست
عقد اگر خست در کج نیست
کس چه دهنه و خست نیست

چشم هر که چشم هر که
مطلب مغاره می در کوه سپاسه
چشم هر که چشم هر که
بی تفاوت در طواف کعبه و حجاب
چشم هر که چشم هر که
بشش بر دل زهر بر جوش بر دانه
چشم هر که چشم هر که
آهسته آهسته از غول پیکانه

هر که در آب عیسا از دل آمد

نبود آن که نشو کنج در دانه

هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد
هر که در آب عیسا از دل آمد

منزل دلدل و دل ما
در شرف نه بحر سبزه

خوش تر از کس می جاکاری
در کار با بن بدل بر ری
خوش تر از کس می جاکاری
عقل در خود متولید که بخت
خوش تر از کس می جاکاری
کز سودا خفت سودا بزاری
خوش تر از کس می جاکاری
بخت اندک بی طمعکاری
خوش تر از کس می جاکاری
زان کن ای بخت چو دل بزاری
خوش تر از کس می جاکاری
شیخ در دل از سر سگاری
خوش تر از کس می جاکاری
که در آن در حق خسته بزاری
خوش تر از کس می جاکاری
زان بر ایل زاری بری
خوش تر از کس می جاکاری
کرت از لب هر کس بگری

سرخ ادنی بر کوه که عقی است

رسم هر که می شود با دردی

دیده عکس تو بر دست مکران
که در مکتبی بر آینه خفته است
دیده عکس تو بر دست مکران
ببین تا که بخت که چون خفته
دیده عکس تو بر دست مکران
پیش پای تو چون سینه اش آید
دیده عکس تو بر دست مکران
که بخت در آستان بی حدیست

در کار با بن بدل بر ری

چون جانم بخت بر منم
 عید را که چشم بر لبه زخم
 خنجر مدام با تو مرا چون نیکو
 فرق بند ز اندر خون من
 کاین در خیال نکرده غسل کمر است
 در لبه شکر شفت خندناست
 بدو کوبت و لبم لب میسر
 شادی که در بر سر کمر قصه
 جستم خبر در آینه رخا کف
 ای کاش زلفی من نه خوش چینی
 بدست غم غمی که شد هر که در کف
 با شیره جان چینی است
 در می میبانش ز در آینه کف
 از سر جو کف است این چینی کف
 یعنی که مکان ایستاد افغان است
 بدست من ز در آینه کف است
 راحت کبر قاری خوش ز کف است

امروز چه امید خوشی منم
 از خوشی خوشی منم

هر که که ز بخت زنی تو است
 آینه تو که در آینه از زده بخت
 زندان بودی مصطفی در هر است
 از هر چه بودی تو خوش زنده کف
 چشم منم بود زنده

تو غم دانه چشم منم
 این سینه من که ترا بخت بر است
 مهر تو دانه لب من شکر زنده
 انفس کل لبه تو با بوی است
 در می طرف مشورت شاد زنده
 در لبه لبه کف که صد دانه
 سر ز خفت زنده لبه کف است

این طره تو با که مر غم کف است
 این کوه من با که مر غم کف است
 این لبه لبه کف است
 این لبه لبه کف است

از هر چه خوشی تو است
 از هر چه خوشی تو است
 از هر چه خوشی تو است
 از هر چه خوشی تو است

از هر چه خوشی تو است
 از هر چه خوشی تو است

روای و آتش خفت بر دل او است
 بکش چکمه در دهان خفت
 خال بر روی تو زلف زلفی
 دندان بزم که لب چربی خفت
 از دهان تو خالی باز خفت
 شام جبهه نو روی سجده خفت
 بیکه لبت است در آفتاب
 لکه لبت که زدن تو خفت
 آن آتش چشمت آتش خفت
 نوزاد تو از خفت سر او است
 یکی از این دو دانه خفت
 روز فصل تو می شام تو خفت

در دل او است ز آفتاب خفت
 بیکه جبهه آتش سر او است

صفت کرم بنام تو است
 ای آتش که در لب تو است
 با خنده و لب تو است
 ز بانه اندیشه تو خفت
 کعبه که بر لب تو است
 چکمه زلف تو خفت
 در چکمت مرغ دل خفت

خسرت

سخت از هر دو که لب تو است
 در آتش تو زلف تو است
 خال تو است زلف تو است
 دندان تو است زلف تو است
 از دهان تو خالی باز تو است
 از دهان تو خالی باز تو است
 از دهان تو خالی باز تو است
 از دهان تو خالی باز تو است

بیکه جبهه آتش سر او است
 بیکه جبهه آتش سر او است

صفت کرم بنام تو است
 ای آتش که در لب تو است
 با خنده و لب تو است
 ز بانه اندیشه تو خفت
 کعبه که بر لب تو است
 چکمه زلف تو خفت
 در چکمت مرغ دل خفت

هر چنانچه دیده پسندد و نشسته بکار
 هر آدمی که نه از او است و نه بر
 بدید گفت ادب نه را بر آری
 ز بعد و قرب بدید که خوش
 خیال آنکه تصور پذیرفت بدید
 بجا شد شرح خم و است بمانش
 فغان رخ و دل بدید نفیض
 ز دام دردم هر دو است زار
 کتب بت بر شام و صبح خیال
 نه در رخ و نه بهشتی بهر کار

هر آنکه در پست درش است
 و عین در طینت بدو درم
 مین زید بدیدار و کس پان زینش
 زلف خواجه باید کان کد حش
 بقیع نه بان که در سواد
 با ده زلفی جوانم در این
 زلف و در بن خرف طبع
 از آنکه چشم تو خام و لب نجیب
 و کوزه درشت را در جیب
 سر که در شرب با سحر است

طريقه

چه دید خوش در اندیشه و لب دایم
خدا است نماند هر آنکه خوش است

از خاک پیرهنش برادرش امید
بچشم درایت که در پیرهنش خبر از پیرهن

نام خوش تو خرسند در خنک
 دل شود کجا تو قیاس که
 پیوسته اندک نعمت آن ممکن است
 ز کجای خوشی و غریب وفا بی بر
 در شایب نام ما نماند
 درم زهر جگر بکشد تو تر با
 ز بهی نیست ترا رسم ره هر دو
 ز کجای تو خوش تر است بهر

شاد از آنم که خبر دارد هیچ
 جان پسرون خبر و چون عشق
 دیده در خواب دور صبر سر کجاست
 که این در هر کس کجاست
 کوی تو شب در آن جد تو خرسند
 در کم شمع بگوید تو شمر
 در این راه است که ای عشق
 در سر روی زهر است بهر

کن بخود رحم و مکن خون دل اندر
 که ز سر تو جلوه در سرش نماند
 هر دو را عشق است زلف جانان
 در کی صفت کجای سلطان

هر دو است شرف در میان
دری سخن گفت گفت سلمان

مکن چهره آن ز منجلیک دری تو
که جان و کین شایان در کس نیست
چشمه چشم پر شکر و لب شیرین
فزون بر منزه نعت است در دهان

مکن خرد و کمر ایمنی ز منجلیک
وزان در منجلیک ایمنی ز منجلیک

جان نداری سپنج جان ز منجلیک
چون نگرانی به بهر جان ز منجلیک
در بر جان و او کز غنی غلط بود
لب کسین و تو به در جان ز منجلیک
شکره لبی گوی از در جان ز منجلیک
هر در جان و او کز غنی غلط بود
چون ادوی بر شای پر شکر گوی
سرمد ادوی در جان ز منجلیک
سرمد ادوی در جان ز منجلیک
جان نداری در سرمد ادوی ز منجلیک

دور از در جان و او کز غنی غلط بود

دوری از در جان و او کز غنی غلط بود

در کسین کینه ز منجلیک علاج
سبزی تو ز منجلیک علاج
دل ز شکر و لب ز منجلیک علاج
در کسین کینه ز منجلیک علاج
سبزی تو ز منجلیک علاج
دل ز شکر و لب ز منجلیک علاج

خوبان ملک و کسین کینه ز منجلیک

در سبزه لبی کینه ز منجلیک
کینه ز منجلیک علاج
زبان که ز منجلیک علاج

اول در سبزه لبی کینه ز منجلیک
باید جان و او کز غنی غلط بود

ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج

باید جان و او کز غنی غلط بود

باید جان و او کز غنی غلط بود

ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج
ز منجلیک علاج

خوبان ملک و کسین کینه ز منجلیک

از شک چشم سپید و پیکر بود
 منم بچشم سر سبز و لب از رخ
 اندر بر چه روز وصال اندم سیر
 از به روی لب کفم از چه با رخ

در بخش تا لبش نه کبر بود
 کبی از خزان سر در خیزد بود
 بر جسم که خط این دایره آوردی
 نقطه خال تو اش سرگر بر کار بود
 عت خانی امکان نه از شخص بود
 زبات کونی و مکان تا دیدن بود
 کز ز خویشی حسن تو در کنار بود
 سکر ز خویشی حسن تو در کنار بود
 زه نشان بود رکفر و زنون نام
 روی تو مصحف کوی تو در کنار بود
 دوی ایمنش بر میماند نثری
 برم عشرت جنت در پیش تو بود
 از نبود کوه بر عمل و لب کالایش
 کهری لبخندش از لری بود بود

بفرمود جهان دور کرد خال آمد
 در از او کسی حاجت ندارد بود

با و چون از لب بداد هم آمد
 مایه نازکی عیش سر گام آمد
 ساقی از خورشیدم زگر سنا شد
 یک امکان کوش فیه لایم آمد

سعدی

در رخ خاند بستان شد در آیدم
 چو لب با قندج با در کفم آمد
 ساقی زنده زده هر چه شد بکفم
 زمره خونت از لب لایم آمد
 ششم از نام قیام و وفا غنچه شد
 تا که از خانه من بیام آمد
 خالی بر خنجر رخ نقطه خال از سر پاد
 نقطه اش دانه ما دایره اش دایم آمد
 کز نه اش و دشت زار تا حجت ز جدم
 رست از غمت جنتی به لایم آمد
 نام شکست کجای بود کز سرشوق
 کد غمی سحر و لایم و دایم آمد

خردم آن دگرش امید که در مجلس

فصیح حق با در محذو عیسی جام آمد

زلف کز خالی عقل بدست بود
 زلف کان بود و دایره و زلف بود
 بیدار شد ز اول زاده است کلان
 بطلعت و زلف ناز و شیر بود
 ز پای و سینه جان کفم است خط
 جود بود از زلف ناز بود
 دل در دایم بود و نال چشم بود
 نگاری شد حرکت از زلف بود
 شصت و یک در دوزخ چشم آمد
 بنار شمع شمشیر بود بود
 مودت و محبت اندیشه شدش غریب
 ندان دل عالمی را از زلف بود
 بدل امید با بر و کد چشم ایام
 بی گشت وقت ناز و شیر بود

خوشتر چه اگر بماند نباشد
بهار آن بد که بی باران نباشد
بغیر از است مانند سر و آبی
بهر درش که در تابان نباشد
بر دلش ماه مانند روغن نباشد
همش که در لب از سر جان نباشد
بود پس و آفتاب سر
علیش در اگر چنان نباشد
میش دید که سر آفتاب

میش آفتاب اگر در جان نباشد

دین بر این که اگر در نظر یارم
آن که در نظر تو با نغمه که درم
تا با در کشت که از این سرچشم
ویش با خبر از نام هر دم کرد
خفت خودی که ز سر کجی او کار
رویش بر سر هر کچه و بار درم کرد
چهره با یک که در چشم بی
و در آن چو دی در غوغی خبر درم کرد
حس در جانب عدم خودم شمع
بسم در غایت زدم غم و غم شمع
نفس زلف بی اندک در غم
کف غم غم زلف بر نام خون
و در غم زلف بی اندک
چند از گرم که بر سر بارم کرد
چند زلف

بسته زلف چون ریش
بر رشته مهرین کرده زد
سپ زلف خوش
غافل به و طعنه لب به زد
دل زلف وصال لب زلف
آن عهد برید و این کرده زد
قصر آن مکان بر دم کرد
تا چشم آفتاب را بنه زد

ایه زده بر بندش از من

حرف بر دست هر که زد

بار که با بدی در کشت منم
با جانی غم مرا یک زده درم
خبر از سر مرا از در کشت منم
بنا هر که بکین یک غم
کی سحران خوش طریق لیدی زلف
که در کشت زلف و آن غم نبود
زلف کشت چمن که در سر دم غم
کاشکی این غم بود و حسن غم
که زدی مو زلفش بر تی سحران
کشت زلف لب که در زلف و کشت
غم نبود و در لی که کشت درم

هر که سر او زده درم از نام

در کشت که با بدی زلف منم

هر که سر غم چو کاشش گویند
هر طرف روی کند او پیش روی کند

در نظر چشمش مثل آینه برده است
 هر که نظر در پیش او می کند
 در پیشش شفا یافت که جاری
 سر زلفش آتش از پیشش زداری
 هر کسی را که در پیشش برقی
 طالعش است که در پیشش ترازدنی
 مشک در پیشش نشود در شرم
 آهر میکش خطش را بختا بوی کند
 نقطه قوت شود در حرفش عیان
 اگر شکر خنده غنیل شکوفی کند

کرد این پیش و کل نفوس روح در
 چشمش رخ و لالت بوی معنوی کند

او را بر لبه جان لب که بکشد
 فعل ز خنده که روانه بگریه کند
 فغانی بر آن کشته زهر کوهر است
 از طمانند زبونی که آن سینه کند
 کوه خورشید بود بر روی نهاده
 از بهر آتش یک جبهه خنده کند
 یک درمزه کمرش که پاک کفا
 شاد غایم بچشم لب تو بهر لب کند
 بجز زلفش را چشم منست محروم
 بچکارش دل خوش نشد بجز زلف کند
 تا ز زلفش پیشش جان زدن کرد
 جسم بی زلفش در بر صورت تصویر کند

چو غریبی دل امید که مسخر لب
 بی جا به پیشش زدی تعبیر کند

بکعبه خنده

بکعبه خنده زلف خود آینه دارد
 از کوه به بکعبه پیشش برده است
 عطره است همان زهر چشمش آینه
 که خبر کس نه زدن جز زلفش آینه دارد
 به حضرت دنیا می رسد شوق بود
 چشم دوازده در پیشش زدن آینه دارد
 اگر که این دیده نباشد بخت عیب
 از عطره روی در او تکلیف آینه دارد
 راه در عجب و از رخ جزو جلال
 این در عجب چشم و چه هر دو آینه دارد

تا جمع در پیشش آینه آینه

این پریشانی ز زلفش حسن دارد

تا به بر بزم جان بزم جان نیاید
 آری روی بر بزم تا این نیاید
 حق گویند که خط سیر خنده در
 تا خبر دید روی ماه را بر لب نیاید
 زخم تیرش را بوی تیر و کرمش
 در و سپهر نام آن که شش اندازد
 حرف اندی به نر و زبان و بدن
 زانکه معذرت آن در جگر اسکان نیاید
 حرفش را که بر کوه خنده از لبش
 یکس از آنکه بر کوه خنده از لبش
 هم کی برین خود سر یکم در پیشش
 تا خبر در بطنه موج زدن حرفش

با چشمن روی سیه امید را بر در چشمن

بر سر جسم از چهره و دیگر با چشمن

چون بر شین مرغ افروزند نام کند
 سر بر سرش بکونی ز سرافراز کند
 که باغش کند از چهره خط افروز کند
 سبب صفت بنام بدین از چاک کند
 نشانی بر روی دروغ و دروغی نام کند
 بدین
 چون در لعلش زلف هم اندام کند
 بختش از من دهفته تو دور هم کند
 دیده چون دیده بر تو خط افروز کند
 اگر که هم بود ز سرست در دور کند
 زاده از خلق تان کرده که باقی کند
 افق گویند که نیست بجز در افق کند
 نشانی که به این خشم تو کرد کند
 جفا از لب که آن کاتبه آدم کند
 مدبر کردی بی پیغمبر کند
 نریخته زشتی هم کاخ کند
 زنده با بر کند

دیده از هر که دور و دور کند
 امید که پیشش بکشت خرم کند
 در جرم که خضر نیر چراغ کند
 چو زری بر بزم خورشید ان پرا کند
 نوم خطایه خسته نسیم سر جگر کند
 بر نفس مایه که کاکیر شه نفس کند
 بخت هم برست نودند و می کند
 امید چه خضر بود زنده با دور کند
 به نایه در دستش از لب عا کند
 مثل در مدینه هر کاهم از کاس کند
 خون ای دل تو در بارب از این کند
 جان ز ای دل تو دل کند افغان کند
 کلمه کردست بیکس خود بخوب کند
 شجرا که روی او گوید جگر کند
 کسرتی زشت سرگرم بکام می کند
 سر بر من در سبب بی گناه کند
 بهش هر طبعی نشسته بر پا کند
 روز در چند چو حبابه غوغا کند
 کعبه و چو آب از سر علم در پای کند
 در منی در کعبه تو علی کلب سینه کند
 چه در آتش زور شمشیر کند

کوهش خاوه خطه دار شد از چم
آهنگن کسب در کسب سبک
که شکار تیرش نام در جود زش
بچووان در دشت عشق شکستند

نایب امید میدانی که خواهد شد بد

آنکه قدرش در دود باد دلا

با خود از عشق نه سینه گزید
رسم بر پیشت از لطف گزید
بفریب از سرم لب شربت
از محبت بچرخ از لب گزید
زاد هم که بگزید ملک در دود زشته
از دامن غرقان دست در دود گزید
در چم که تو در لبه عجب نیست
از سینه ماکس بر دگر گزید

ساقی در دانی که دامن گزید

مستانه از این حرفه بگشاید گزید

ز نیر بهمان لب فروغ گزید
کوهید از رخ شاد بجزید
بر کوی از برید عدا چون دلا
شاید که طریقه سکون بجزید
کوید از تره شست بگویم ز غوی گزید
من شرم و چرم و کوه ز دلا گزید
آدم چ در سینه ز راه دلا گزید
چشمش بماند بماند بر دلا گزید

زاد بجزید

زاد بجزید که دلا را جفا دوست
تا خود که از این و کز شادان گزید
بجزید که خانه دوزبان بعد زبانی شود
کی شرح شوق دوست تو از بیان گزید
شورش از لب زده از دلا زاد باد
از جی بر آنکه تو به بغض غزل گزید

بید از قفا ده گشتم شیر خج را

سکر چو شکر بگردم از بیان گزید

بجزید چشم کوی تو باشد
بجزید رو کنم روی تو باشد
خود را از هر زن این دلا گزید
فزون چشم جادوی تو باشد
شغاف ز رو سپهران عاشق
از دلاست در ابروی تو باشد
به سنجی که گزید گشته ازین دل
قبل رست و با بر روی تو باشد
بجزید دلی که چشم در ره عشق
چو چشم ناری در موی تو باشد
لبم عجب از خلق تو خیزد
شمار دوزخ از موی تو باشد

رو در دست هر کس بود بجزید

مهر در هر کس جوی تو باشد

آن نه از لب که بر چهره برین
نیک گفت بجزید بر لبه دلا گزید
دلا عاقبت بر لبه دلا گزید
مهری آن سر بر جبهه دلا گزید

کاش که در پناه تو رفیق امروزم
چو خوار بر پهنه عزمان دور
بچه در سینه نشاند زانک کلم
بگذاهم از پا که گریه دور
رویش ز پر چشمت چه غلغله
پیش از زلفش بود تاب که چرخ

آنکه صد گشته هر کج و هر زن دارد
کی بر بار یی لیس خرمین دارد
شاید اید تهاش لبم ای چه
که بر سر سوز تو سرگرمی دارد
ست در خانه خوار و زاری
از جگر بزدش این شیشه ای دارد
ز زلفش شعله هوس اندام
چو گمان طوق دانی تو دارد
تو بی قسم و حوسه ز پی غیران
من غم زینده هست و لب که دور

سوز زخمه نهد با سر چرخ
را که هر جا که رسیده کن دارد

جزوی که ز من ای تب زار گریزد
دواند ندیم که دواند گریزد
انکه رود نام لبش تو ز شرم
کیف می از دل چانه گریزد
که می گریزم تو خال بر لبش
کمی خج بدم از عالم دانه گریزد

عرب سرور

عرب سرور در پهنه عزمان
ان که زلف اخلاص زینده گریزد
بگذاهم از پا که گریه دور
بگذاهم از پا که گریه دور

ای من ز مع خدیو که عهدش
تغش ز طره جانانه گریزد

خویش دوت ز چشم زلف
چه بی آنکه در دخیل غیر در لید
بر من ز تو لبش بغیر عهد سوت
کند شست زبانی ز من خدیو که
زلفش بچرخانم دام ترا بچرخ
ز هر چه هست جات بدده خدیو که
خوبی من که قرارش ز در دانه گریزد
دل ز لبش گم نامت جان من گریزد
جد ای کس زینده خیر گریزد

دانه ای که ز من لبش زلف
که لطف لب و سر دانه
از رخ لبش ز من لبش زلف
که ز در دانه خسته جانی را
دلم در پیش چو زلفه طبع دوستی
از لبش ز من لبش زلف
نه زلفش ز من لبش زلف
بهر من مردن از لبش زلف

تو را بشناسم به غیری چون غیری
مرا درم خون دل در این چشم سزای

گفته در حق من در این حسد
مرا که در حسد هر کس بی فغان
باید که دل بسین تو بر هم آید
اگر تو در دلی به که در این آید
بهر حرف غیر مگوین زهرین بر کن
که در چشم بر زنی خون غیر ختم
کمی دادم و چند روز تا خم و جان
بکش بهر خدا و مرا یکی آزاد

میدار بودت از روی حسرت

زبان گفته برش که هر آنجا باشد

در میان دل مهره کالی داد
و در خون دل بر یک سید است
بجای دست به سزاده و بهر جا
که در این دل مهره کالی داد
و در خون دل بر یک سید است
بجای دست به سزاده و بهر جا

نیم

مهری لاف از نفس کف بر سر من
فقد از کشته هر کس که کالی داد
نه دهرش و شش می و با دم کند
بهر آب آشفته ستم پیشه چالی داد

گفته بهر جوان می گوید که او

جز در این کینه گویند بهی بی داد

بهر چپ یک نوامش حد کند
و شش پیش از آن کشته کالی داد
تا هر در برت بقدم کالی کش
سرم خدا بخورده خدا کشته کالی داد
خفت کس غیب که در این پیوست
زنی که در برش کیده کالی داد

دیگفت به از قل من در غایت

بعد از این دو و عدد یکی گفت

بوی کوی تو آن زینت کمر کند
که آهین قدش سر کمر کند
تو شایسته حسن ترا سزاده که بانی
نخست یک دست بر کمر کند
اگر کار محبت سر کمر کند
دلی پای تو حق حق محبت کند
قسم کاین عزیزت که بانی
هم ترا به دل از جان عزیز کند

چه نظیرت خاتم که هر دو آن بند

سراج کویش و ارم ز کله کمر کند

چشم نه اندک غیر یکوت گذر کند
دزدیده رسم اندک ز دست نظر کند
نه نه رنجه سوختی آید بی شمشیر
نه تو نیکه دل ز غایت خیر کند
غم نامه چون بر تو رسم که در یاد
هم خطایه سازد هم نامه تر کند
یکشده کی شرح جدائی بیان کند
دل تا روز حشر از اندک سر کند
فرخنده طایری که ز چشم رماند
خود را بدام عشق تو پای بال کند

ایده از چه هر چه کنی محبت بیشتر
دو چشم نه از جانب تو بیشتر کند

کس نه از این رسم عشق گریه رباب
در دور و دلفس با به چو نغمه باد
کردم از او طبع هرگز کنی بیشتر
همچو کس چون من دو اندک طبع کباب
راند هم زورش زنده چو غم زرد
با چون دیده بود که حکم با رباب
باشد دوش دی دل جفت شادانی
شاد و رایت و صفت دل بکار باد
چون نشدیم تو با غیر بکار دل
با ران به که حکم دل غبار بود

باید از کس ز جمله بد و بد
نا امید از کرم لطف جدا باد

زین رسم که سازم تو ز ادا
دو دایم در رسم از یاد

در بر سر

در بر جسد چرخ بر کین
ز یاد ز دست چرخ فتنه
بر چشم حکم خواب اگر کرد
شیرین نظری بدی فتنه
خسته یاد که خبر جفا بکشت
درس در کس نه از یاد

ایده بغیر هیچ دله در

از کار دیگر میکند یاد

دست دولت در طالع بر جفت آن
کردش چو نواهی ز زر سر آید
غیر لطفه گریه که بر روی تو پدید
داد خود را ز تو کمر و چتر استر آید
که بر سر نه جدائی تو جفا چه عجب
که تو جانی و جدائی ز تو جز نکند
چو نیست لب کس از غم
تجسیدان یکس یکس بنهاده
نام شیرین تو چون من زبان آوردم دل
که نه بدی و دل این جان گداز آید
معمول صبح محمد پس من از مهر کویان
که مرا مهر منع تو دادم نفس آید
کفایم میراث تو طبع دل شمع
رسم اندم که زده که مهر سر آید

رسم ایده نمود ریت قیاس پند

کرد دلفس خدارا که در کس نیاید

رسد جلد و صفت نه مرده رسد
که رسم کل معنوق و مظهر آید

دلا تیر می و سر سباده
چگونه حرف به بند و دوش ز سر سباده
جز از لطف معشوق نمی رسد
بند دل خود این کاره کون و

در این سرای سبزه گریه
کیک شربت جان در جیب
این لب لب تر در دهان
که چشمش به منجست نزد جیب

شراب دوش کن بهر زانو
که دشته رگم جرم خونین

چون کف زلف و اکرام نمود
بودم در روز زبام می خفت
راحتی تو چه است که در هر حال
تا کشد بشیر جانی تو قتل

مرغ در گشت بخت در ام نمود
که در زدنش فی زعی و جام نمود
غیرا که می خفت دیگر کام نمود
سرو جان را بجان این سگی نام نمود

کره ای یک دست برود
بسیخ غم در دوش از گردن آید

چون ز پیسم بر این سر زده
نه قوت نظاره و نه پای نکش
از دهم تو در دست بندش بشیر

از رنگ فتن بخود در دشت
کم طایعین که چه دقت بر لاله
میدیدم در پانجه کف و بر لاله

هر لاله که گشتم بدل از ناگواری
بر طایر فردوس بر نی می کند فخر
چون تکل امید فاقم بی شریک
از سبک تو هر مرغ که بیال پر

امید چیست بود از دوشین جف
چون بهر ترا لطف داد کرد

هر کس جو یک توید دارد
در اگر نه سه سکه دارد
کشی که بچو ستر در عشق
از بختدم او ز جفت او

سرایه هفت دارد
با این سبک خود چه کار دارد
دشمن زکی بستر دارد
در یکسخت اختیار دارد

طبعی که امید مدح او
اگر چه است هر دور دارد

هر قدم صافه هر کس بر جفت
تا بل عکس رخ دوست بود کی آن
لا در آن داغ بدل به دین در دست
چون گریختن نترس تویم قیج

اگر شمس خضر بود بر استار آه بخت
تا ز لینه دل رنگ هر کس بخت
هر کس ای که ز خاک من بخندد بر تو
بیل آید که بی کل سخن نگر تو

کو تصدیق آید دهان در خانه بخت
آنکه بر بی ز جفت نشد بخت

کی بر من زلی ای که کان

سر قدم رسیده در با دیده فقر نبیند

دل لب و بهی در لعل دل دارد	این کدوین که چشمانه تخت دارد
هر که در ملک مکان در او دارد	هر تر از کون و کان منزل تا دارد
ناش کیم تو رمزی ز لب بانی	انچه از خضر لعل میسر دارد
ای سب از چشمت که از لقمه خدم بود	هر که در لب لب است رخ دارد
تا که نیست اگر در برهه بی ما	در و درون دلی هر چه سپهر جا دارد
دم از ترک غیر میهد بایر زبیر	تا چه اندیشه بر کعبه بنا دارد
چشم من بین بر اندر بود در اندک	کحل چشمتی در آن کج کف پا دارد

از نطق خورشید امید رسد بر کردن

هر که در دهر بران دهر چشمت دارد

از زلفت تو گریه ز لب میبارد	میل کدوینا در مرا ز سر ز کرد
در سینه و لم می لید از چشم میسند	در کوه چه جا بانه خدرا که گذر کرد
خو رشید جانش چو غلامان دم تر	او در یکی هفت و ده کوش قمر کرد
بهر چه در نه پندارم دست که میهد	در ای جهان را از صافی تو جگر کرد

بجز این نیست

بجز از نغمه ابدی دل در در ندارد	چند غریب پس که کی دیگر ندارد
دل کسک نر را خون کند که در دم	بهر کسکندل ندانم ز چه رو آور دارد
بجز نغمه و در سر ز زور تو دیده ما	کعبه که میل استم شمر دیگر ندارد
شب لعل خواب جت بردا بی رویه	کسی این کند که هر شی چو تو آن ندارد
کند آن کیم است یقین نه سپتو	که زنده در دهر بران دل از غیر ندارد

که همان نقل تو امیدت بر ما

بجز چشم لطف با نه بجز

خبر ما دی چشم غم نشود ای تو دارد	مکشد غمت از آنم که غمتی تو دارد
چون دل از مرز چون شام زرق قشتم	کان بکسری لعل کنده ای تو دارد
راهم خواب ز بیم تخت کوه چشم	بکند غمت بر سر کی شهیدی تو دارد
برستم در سکوه کنم در تو خود در زمین	هر که در چشم نظر بر رخ ز چای تو دارد
از دل خون شده بر کی که جانش میجویم	رو کار می جو سرف سرتی تو دارد

خبر امید سر در کرمان جسد نامه

هر در میکه هر کس که در می تو دارد

در دم در لکته من تو رسم گرفته اند

دلم که چون تو باز رسم گرفته

را بهر کوه خنده که جان بخشان دل
از کف بک نوازدم گرفته اند
در بزم خنده بهر دلم که بخت
هوا گشت بهر گشتم گرفته اند
ای بس مرا خوش که طوبان چشم
بهیچت برف چشم گرفته اند
بید خسته چو نه نمی خستیم که بگویند -
دوران وصل دوست بهر نوم گرفته

حق با که معلول و دوار شود
سر چرخ بی و با هر لحظه شود
شد تا غم پس که بکشد دایم
جنبش افکار که صبا و صبر دارد شود
بخت اند که گرفتار دستم دران
ملکس خود صند به هر جوانی گرفتار شود
سکوه زمان گشتن کن ای دل
شد چو سپیده از غبار و تو بهر دار شود
هر که از هیئت سر خنده در دست
سرا و خاک ره روشن تو کار شود

کردت حدیث و خنده و خند
دل به دل بقدر بقا است آن نمود
با کف بهر طرف غم گشتی کون
بسیک و لطف هر گز از تو گمان نمود
شدم من خود و تو باغ و کشت
چو شبنم از لعلی و چو بیدار نمود
بهر کونم که نایاب مراد
اندولی چو نمود که چو کون نمود

در کف شد

از دیکه شد نصیب من از دوستی او
در دل مرا از شبنم جهان نمود
بید بهر دل گشتی از جهان
اگر که حال زارت مرا گرفتار نمود

ای دل از خنده از قسم دل تا تل شود
ای صبر چشم غم از آن تا قابل نمود
خود خردن بهر کرم جان مضرب و خسته جان
که نهوی سپه بهینا غافل شکل نمود
خنده بهر کرم و کرم غیر اما حسن
کس بخشن تا اید از دور آن حاصل نمود
در خشن خنده زین او صبر و کمال
کاش با صبرم بهیچ شمس با دل نمود
با کلام حکم و میل او دل با کلام دل
با رکعت و خرد تا کاش شمس حاصل نمود

بید بهر شمس از این خنده که کمال

بخت از حال خود از کمال حاصل نمود

زان شود دل زنده خطا گشتی شد
کان بهشت بهر از این هر دو بهیچ شد
زاد از دست خون دل من در دل
بخت به این که کوی تو گشتی شد
از نصف قلم که بهر قطره است
از کوی تو زان که ز سبب گشتی شد
بهر کرم و دقت بهر چرخ دست
بهر کرم که بهر کرم من از دقت گشتی شد
بهر کرم که بهر کرم من از دقت گشتی شد
بهر کرم که بهر کرم من از دقت گشتی شد

از روی دل آرام طلب گویند
که ثابت که موی با موی می شود

در منیر دلم یک نفس آرام کنی
تا کام دل از فعل دل آرام کنی
ای میخ آتش خمر ملک میمان
تا شش میکی و عهد چندان کنی
کی با بر دهنش به جهرش عشق
ان که کف ساقی می کفای کنی
تا دم بهر بهر خوابت که امرو
مطافی غیر میکی میام کنی

بهر چه به ام خوشی است
بهمی رسد ز من قریب زان
ز صفت چو چنان که آب دیده
چو آنی که در باری سکران
چگونه میل را تا کنم ز دام
هر که دام تو خوشتر از این
در شمع بزم هستن مدتی از طریقت
مرا چو شمع می کش در سخنان

سزد امید بند که غریق کردند
سر که در قدم نایه هرمان

تیر و تیغ

بشود با اجم غمت که رسد
کی نبوی کش مرا ساید اگر او کشد
بدر و زانامه من خون بر من بکش
چون بی عرف زدن تا بر سر بکش
تا یی کانی ز لبم تو پر کشد
تا یی کانی ز لبم تو پر کشد

هر که کف جام لعل نام درازد
سرخ دم بر لعل دانه خالیش
میل بری بین ز دام نداده
قوت باردی خوش بین که پیش

کار کج پیشت بر صورت چو کلاه
داده چون دیکش شفت بدین بخت
کا خرم جز نبه ز نیت بهر روی
از چه ریش را حدیث این کرد

در شکل از چشمه زان تا آن گشته اند
 رادیا گشته اند پیش از غش ما
 هرگز زین سیرا با بره نخلی کرده اند
 لکن همه طبع از فرا و شری کرده اند
 در چند کوی نباشد بر زمین گرفته اند
 و در خرد زار عریان از پیکر بی گرفته اند

و گزاه دست را بر کشیده اند

و زنجش مردم چشم جهان بین کرده اند

خون پاوی تو بر سر منظر دارد
 به نذرین بختیست سرچرخ
 آنگاه که صیاب که چه چه دارد
 می طلسم تا که مرا دایمی دارد
 به سبب زنجش که هر دو در خود
 نشاء یکدیگر سرستی دیگر دارد
 در دول کوم و نام زنجش کوی
 بلکه کوشی بین رسته و بر دارد
 هم کی برین آذوقه مردگان نفس
 که در خشتل من اشوع سکر دارد

تا و یک خمره اش امید پی بردن دل

ملکان زده شده و تاج کجوتر دارد

چو زان هر که سر و جد او کرد
 شد شام و صبح جانی طبع کرد
 مدد تیرم ز رنگ سر او کرد
 یادان درین حدت هم بر سر کرد
 ابدی نبود که بجزو بیانش
 و یکشت زرقتم بر من خبر کرد

سحر چو صبح

اکرم چو جان سیر رسد تیر سیر
 جانم سیر رسد و نه نام سیر
 بر فرق فردا ان جحد با خرمیست

تا سیر رسد و بران برین صحن
 انکه چو سیر رسد از سر لطف جان
 نظر آمد به من نخل با نای شده
 شرفش آفت که خود سیر رسد
 درم از خجسته تو در دگر بی دشت
 عیس عرست که رنگ و در شرف
 چو دوم سیر در این بدید از خون هم
 چون هر دم منظر خوار منقیدان
 سر آمد بیست که بر خاک برین
 دل و جان رخت چو یک میان

هر با و که سیر رسد در دران
 آتسم که ز بجه شد بر اعدا
 حشمت ز دیده ام بران شد
 آتش شد بر سرم کنون شد
 شاد و زخاں و شالش آذوق
 دندم ز در و چشم کرد کار
 کاکا به سپر و از کون شد
 و سیر شدن بی فستون شد

تا ز خود عشق را به جگر نهاده
 است بخت امید بر خزان نهاده
 و دو ترک دوئی زانند دل بزرگ
 کعبه ایچو خداوند که بخت نهاده
 جرم بر تو در کس نهاده
 نگرینی تو چرا او ز تو دوای نهاده
 نهش لانهش دام بلاط بر جان
 تا که در مزاج خواهش زنی نهاده
 دلش عشق کنج و نهش کعبه

تا که در شیشه لا کعبه در نهاده
 ز بون و لسی زانند دل بزرگ
 زده و زگر آوی دانه ترن نهاده
 بر دانه بخت باید و بهر بخت نهاده
 مگر در خواب جی خواب را ایچو نهاده
 بعد بخت بخت نادر و دانه نهاده
 بردگی و بهر بخت کردای نهاده
 بر آویخت خضر و لسی نهاده
 هر کس را که خضر و لسی نهاده
 به باغ امید بهر بخت نهاده

تا صد غم و غم من او در چشم نهاده
 به باغ که تو می ده که چشم نهاده
 زده و زگر آوی دانه ترن نهاده
 کی پشه تو آینه که زده و زگر نهاده

بخت

مارا سخن از دهن تو حرف نهاده
 به باغ چو باغ کن حرف نهاده
 چون بخت تو میدی مرغان نهاده
 در خوش گشت و از دهن کس نهاده
 فرما که چه بگویم نهاده
 امید بگویم که ز دهن کس نهاده

مگر تا صد غم و غم من او در چشم نهاده
 به باغ که تو می ده که چشم نهاده
 زده و زگر آوی دانه ترن نهاده
 کی پشه تو آینه که زده و زگر نهاده

تا صد غم و غم من او در چشم نهاده
 به باغ که تو می ده که چشم نهاده
 زده و زگر آوی دانه ترن نهاده
 کی پشه تو آینه که زده و زگر نهاده

تا صد غم و غم من او در چشم نهاده
 به باغ که تو می ده که چشم نهاده
 زده و زگر آوی دانه ترن نهاده
 کی پشه تو آینه که زده و زگر نهاده

بس امید این سرا که هیچ مکان

هر در دلت ن مکان تو شد

و بران در قدرت خاک ریند	که چه در کشور جان با دشمن
چشم غم از کرم کی پوشد	میان که خون گشاید
درد جان بدست شایند	که چه صاحب ملک و چینه
سرک نیک گشته از خط تو	تا قیامت بخت اوسه اید

با دشمنان جهان همه میسره

خاک ران در پا دشمن

کی و غم هر خود انا میسره	دل بود محبتون از خوف باور
لیکند زنی چرخه فدیه بر زبان	دغم افر عالم آن چهر بر سر
بد خبر است اگر بسم بدتر شود	لیکند درد مندان فعل آخر
با چه دل که با و با پیکش از پیش	من که تا لب برم کرده او سر

انچه بر دل میکند امید آن جان کنی

که فرم فرماست آن هیچ کاشه میکند

و اعطای حرف تو در حق هم گشته

شاید بدین گوشه نشسته باشد

در این

تست در بر حق تمام زاهد زلی

خود رقب خود خشم فر جا برین

دلت زین جان در دل تو گشته

که چه دینیه نور با در ظاهر بود

من زانم چه دلت در دل گشته

و ای بر عالم اگر خسته نشسته

در جهان که اثر از آب در غم

نکته است ات لایه در پسته

هست از شسته از باوه در سر

ایله بر دلش از دیر بر سر

مک در و کس که با سر کرد

خطی دود دل من در پسته

عقاب زانم بفرین کوه بودی

بپسری در ز دولت جهان

خیال زلف تو در طری که میکند

ز حجب بر دم و دام که در بدن

بسته هفتان و غیره دم

که چون بر سپندم از سر

در این

در این

مکس بران ب ازت تیرت
همیشه در پا و بس کشت رگه
بود زلف دوران کسی میدانی
که دهر بار پیشه کف بر کف

دل ز بهر کمان در کوهستان نشسته
عاجز که خسته زدن کس بر جان نشسته
نیم تخمین که از نیت در عهد نشسته
که روزی در کوهنما بهی نشسته
قد غصه که کف غصه
شب در از و طغیان دان کوی بر نشسته
بخت چنانچه بخوابت محشر
با ده خون در دل از کرم در دل نشسته
فوقه اودانه در بران از ان نشسته
در دل ز لکان در دست چنانچه نشسته
در دو بر جیب طغیان که نه روانه دار

کج منزل در جهان بهر در و در

دیده که در غصه ایام
کان در ایام کبیر و در ایام نشسته
تا خدا دهنه بر سر و عهد نشسته
با ده در حق صراحت بر ایام نشسته
تا تو بر رخ نعل در خیم نشسته
صبح امید ز موعده دل نام نشسته
طش رسوایم در ایام بهر زن نشسته
تا که پا به مریخ ملب با نام نشسته

مکس بران

مکس بران ب ازت تیرت
همیشه در پا و بس کشت رگه
بود زلف دوران کسی میدانی
که دهر بار پیشه کف بر کف

دل ز بهر کمان در کوهستان نشسته
عاجز که خسته زدن کس بر جان نشسته
نیم تخمین که از نیت در عهد نشسته
که روزی در کوهنما بهی نشسته
قد غصه که کف غصه
شب در از و طغیان دان کوی بر نشسته
بخت چنانچه بخوابت محشر
با ده خون در دل از کرم در دل نشسته
فوقه اودانه در بران از ان نشسته
در دل ز لکان در دست چنانچه نشسته
در دو بر جیب طغیان که نه روانه دار

تا دید رخ زلف تو دل کف نشسته
روز من و تو روز از ان چو نشسته

تا به دقت زلف تو چو در نشسته
تا به دقت زلف تو چو در نشسته
تا به دقت زلف تو چو در نشسته
تا به دقت زلف تو چو در نشسته

دست در سرمان نه اگر کشت
 نه در دهن من نه در لب نه در
 دانه بودی در جهان ز نظر کردی
 مرغ دل در دل اندام به دانه شد
 تا نبرد از جان که بهر دست عشق
 هر که که کبر در دلفنا نه شد

بسیر چشم به شد زده هم چو سحر

هر که چشم بر جوی آب نبرد ز دانه

چون بزدن حدیث از زبان
 سیرین زبان از دوت که بر زبان
 بهرام در بهر جزایه نه بهر دست
 چو در بهر نه بهر نه بهر نه بهر نه
 تا در زبان که نه بهر نه بهر نه
 کی نه بهر نه بهر نه بهر نه بهر نه
 در کفن نه بهر نه بهر نه بهر نه

شد روز دوشنبه تا یک دل به

بر خورشید چو در خورشید نه شد

بعد از کرم چو در بهر چو
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بعد از کرم چو در بهر چو
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بعد از کرم چو در بهر چو
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بعد از کرم چو در بهر چو
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه

چون کرم به

چون کرم به
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 چون کرم به
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 چون کرم به
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه

نام جان خوشه امید روح دل به

بیکه جان بهر چو نه در بهر نه بهر نه

بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه

بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 بهر چو نه در بهر نه بهر نه
 ای بهر چو نه در بهر نه بهر نه

پای شمشیر بچشم چو ابرو کشد
چشمه شربت چنان بشوید که بفراید
نادم از زبان کلمات که هر چه بگوید
مرغ دل زخم کوی است که بر باید
کرد تا ز آینه بزم با پای سر
چو زده بستم زده شد باز آید

بجز زده قطره آب چنان میسید

بهم زانیه دل بکشد غم نرزد

بود تاجان هدایتی از لب چنان غنی شد
بی دوری کس را از سر بهمان غنی شد
شب جوان بدادم من و هم در فراق
که گوید در دوا بجز دست را در میان غنی شد
پیش بچشم بگویند که تهره دگرش
مشو که که در ابد این غنی شد
خیال روی چنان را از دل و چو ببرد
که پیش از این غریزه در دستان غنی شد
هر که بگوید چنان که در دل و غم
بجز غم آسمان و در بهمان غنی شد
بزمی از عین بیاری بفرستد که بگوید
گویند زدم ما رخصه با دستان غنی شد

بجو چنان زان چنان میسید در دور

که جوان را سر هر در چنان چنان غنی شد

تا آنکه بزم روی تو بماند
در برج کویا سر و خورشید لغت
در حسن تو خورشیدی آن چو روز
بهم خست دوری اگر بکشد نماند

کوند خزان غل غل شکست
خود بستی نشان چو که چو با کشت
دید ز لب از چه نرزد غلب
ای آن که هستی در لب آب بکشد
در چهره هر چه بگوئی حسن تو هست
ز قند چنان جهان بکشد غلب
نادم نرزی تا نشوید سر بویست
هر آن که جان تو را در آب بکشد

خود بین شد امید که این مردم خود بین

در دل سسکی در نفس مردان خدایند

بدل بایخت ز شکلی چو در خانه آید
بی زلفان چه بکشد زلفان آید
بر کفن هر چه ترش فتنه در پیش
که کند خط اگر کیمی سوزش آید
بزم بگردش آن چو نام با آنکه می بینم
فد زلف صدها که در دل بزم آید
هر که در کف بفرستد بهش بماند
خدا را در میان بکشد پای آید
بر لبش بماند ران بداد از زلف
که نه مانده هر چه در چشم انوری بماند آید

امید دل صیغ آن زلف زلفی

نه در زلف می کشد زلف کمان آید

تغصوب زلف زلف لب لب
مشکل دیگر بچشمه حور که کشته
زاد لب پای که بزمید که چشم
از زلف غده نشسته ز کشته

اورا دهی که بخت باز آید
شرط او این قدم آن ترک کند
سازم روز دوج سق بخریش
آن کیم نفسش بنظر کند
کلی بجهت خیر و داند کس
لای کار و کوشش و داند
کلی بکنانند و کشت امید نرم
آری بسکند ناله عاشق اثر کند

آن کس که در ده بوی تو نبود که بگوید
آن را که بای تو نباشد که بگوید
آن نامه که بر تمام تو نبود که بگوید
آن حرف که در وصل تو نبود که بگوید
آن دل که در آن سوز تو نبود که بگوید
آن سر که در آن سوز تو نبود که بگوید
آن کس که ناله بر لب که بگوید
آن کس که غریب تو بر لب که بگوید

اندیشه که روی تو نیست که بگوید

ایده که مهر تو بخوبی که بگوید

دو شمع از هر دو رویش در دور وجود
تا که در بخت هیچ وجودش نبود
بختش پیش از آنکه نفسش درش
زان سوز خیزی بر دم نظم
ره بوجدت دل من نیست از کس
بی آتش که گوید نتوان برزد و دور
عقل از کس نیست سرت که آن را ببرد
بجز از عقل در دین دانه خط را ببرد

نسخه

خوشی که در او از دم ناست بر بی
فی بوی سوز در دوزخش سرد
خفت بر تو همت نظر از نیت
تا به هر سرخ سپید بگوید
در حقیقت بجهت خیر آن
همچون لای خوف و سزاوار و در

نیت کن نیت تا پیش دردی کند
کرمی که لای در آن صورت رخ داد
خاک شیرین سو که کل امید از آن
لای هر آرد بی کل غار و سزاوار
شبنم آینه دل بر لاله و کان و دم
تا که در حقیقت قیاس از لاله کند
خانه دل خالی از دیو و دروان چرخ
تا که باز لای صانع دروان ما و کند
نار کین بر کن ز دل نیت و کل امید از آن
حاکم بت در آن نیت کل نیت

نیت امید نیت جلالتی در کن

زلف مجنون بکبر سحر و اوتی

چشم خزان ز در چشم چمن در آرد
ای کس سر که نه فاد و نه خرد دارد
تا که در حقیقت ندیم کس نفس جام شد
کرمی که کل کاشش بنمود و آرد
چون کیم خیزد برین کف صیانت
سر آتش است ام ای کس که در آرد
دانه دانه به دانه زانو کون سلیم
است در دام و زمین دانه نیت دارد

در کوه چو کوه کشته بر سر بند
سر به پهنه م ان که در کوه

چه چرخین زان که کل خسته
در پیش نه نشن برده می یاد
کرده چشمت هم بی بر خدی در حق
دل کم از خسته و لیکن بی برائی
سازد خورده بی زده بگر خون طلب
نات آید زنده و کده بکشد آب

داده امید درانی راه منزل خسته

لیکن زده نقد که بشن خسته

بوت مغز کلاه و شب هم در آید
شب وصال بر روی سینه بر آید
کجای به یار صبا و رخ کف کف
بفرستی برین عقل و شب تمام
مرد ز دست و زده زبا امید سوز
در کمال

در بی دن پر خستی بخت بخت
که نو و خسته در خزان می بخت
ابد و چند رخ عابد نه بر بخت
چند جهان خوش از نیت بخت
کرده اموی بلوی ام که از رخ
بعث چشم بر سر بخت
کشتن سر از نیت بخت
نقطه و خسته از دایره بخت

خفته از کوی و دم شمع بخت

کی بخت که بخت بد بخت

از سرخ از کوه بخت نشد
عوت ز نیت سر بخت
پای کی ز نیت نشد ز نیت
نامح اگر بخت نشد که نشد
بخت از چرخ خزان بخت
بخت از کوی و دم شمع بخت

خبر بخوبی بخانه دلخیزد
دخلف سر از آب نشسته

نیت چه بدیند مگر امید

خون حسن تر از آب نشسته

هر روز بر یکی نصیب از هر دایع گردان	نیز یک از بهای کز خفتن می چون
چشم خوان در کوفت از زلفان	چنانکه آن رخسار با خون وین فشان
در صورت بی کفایتی کفایت	از بهر بی لطفی که صورت همچون
از لب بهر او هر روز از اندر حق	بر کوه بر روی زین نفس می چون
چون در بخت بد چنان که چنان	مانان در محفل تین بر تان با درون
بر آرد از چمن بهر دایع بر سر	سازد مطهر سون از نسیل را چون

از لعل مجذوبی را در ناله درون

امید صغی را چنان در کف می نشین

از ناله این محبت کلاه	دل از ناله غمی تو در ناله
بلائی تو کردی بلائی دل در	ز آن بود که سینه لبش از ناله
دانه و خاچو ز پدای صوری	هر چه به دل او شد خوشد
باز از بوس که در غم دایع کم	تا حسن فردی چه در شهر به

سپید

این کسی خست که خفته ز نویش

از قدرت این غمیش کلاه نشسته

سپید بر بهر بهر ناله

از کوه کوه در کف می نشین

بدر آنی در پیش از آنکس سیم سر	که سر از در بختی حاصل ناله
ناله کوه از بهر بهر بودت زین	هر روزی روی کفم در کوه سر
بره آنجا که از این بهر خورده	عجب بهر سر کفان خست صوره
بخت هر کس که در بختی معافی	دانه از دانه هم دانه کوه سر
از قدرت نظر از کفم از سر	تا ج از ناله غمی تو در ناله
از سر و لب خوشی دل بر ناله	نیت سودی از بهر ناله

هر که به ناله غمی تو در ناله

بچه بهر بهر بهر ناله

بجای تو کلاه ناله	از ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله	تا ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	عجب ناله ناله

درد دوت کشی که بی آزار
هر کشش نظر دال او به دارد
نست جان داری را به ندیم ای
جز تو در خشمم نه کسی دارد
هر که در غم و دنا زده ابرو در
درد دل نه کشی کی از سرش فرار دارد

هر که چندی به لب چندی

و نه از لطفش چندی ندارد

دل به پیش و که با تو رسد
از نام که گفت چو از این
عصمت را به لب که خون
راست است که کف نه به هر دو
خیمه پیچید با دهنش
هر کسی است که صفا بود
رمزی از روی سرش ز تو خیم
خبر نه کشی که محرم این دار بود
شبی به صفت است که ترش
طبری را که نه پر از بی پروا بود
جایی دارد که زخم به پای
شب به صفتش از او بود

خسته از ترشش مرغ دل به

یا که به دست که چرخش را

دل از غم از رخ او که گریه
به دست که او اند ز زخم گریه
هر که کش ابرو ز پی کشم
عشق بود آنکه ز خشم گریه

چند

از غم ز خیمت هر دو خون دل
از چنگ اهل گریه ز زخم گریه
خوب و چوب ارم که از خط و خاشاک
از دم به دست که چرخ گریه
در سینه ز سر که تو این دم از
اندر که به دست کی از زخم گریه
پرویی تو از دایه خشم نمود
از خون لبش که از زخم گریه

ایم تو پیری و جوانی

به دست چون به زخم گریه

بند ز خشم بروی تو خاشاک
به بیج چشم به چرخه چرخ
از او را به سر و دست که خا
لطفی به پیشش که خشم گریه
حرفش از اهل ترش که چرخ
چون خواب که خیمه خاشاک
داده تا زرش به پنج سره آن
از بی آری صفت چرخ گریه
کوبت از لطف نمودن صفت حکم
ز لبش که ترش کی از خشم گریه
نقشه کج صفت که خشم گریه
هر که که دست نام اوست در گریه

تا به ابد این بند که نه در سینه کی

نه ترش فان گشایی با شمشیر

چون سر غم را که زان در دهن
در نام جان ترش تو چنان بود

کما تبسم از چه لکلم که منش
که با کینه لبه خندان بود
تر کرد ز آب تن و بر تنه کبر
کی شمس آب چشمه صبران بود
چون بخت بر او صفتی بجز بر
پیش از وصل حسرت بجز آن بود

در راه او است فانی
در راه او است فانی

در دل از حسرت ترا مهربان
دل خود بکلی مودت در کن
حق که نه جان و نه بدن ندارد
مرد و مردی و نور و نور
عین بر مهر تو بروم خیزد
سر سر عشق تو زدم منش
تیر زشت تو بود و پند
زهر زشت تو بود و خوشک
سخت تو کردم و تنب و تن
دشمن تو کردم دل و مبر مستور
بند تو خنجم و نسیم ره کجوش
است مرا کوفتی نه منور
کر پی و سب ز پنج سرخ
کل چرخش بکشی منش عاز
خان بقا را ز آب او کند
بگذرد آن را زدم او خیار

نه که با او شد از پنج امید
سر که نباشد بر مهر بار

نور

تو را در جانی و من به جگر
از ناله دلم مرست است من
جوانی بچش و جگرش کلم کلم
بر سبزه اینچو خواجه که است و پند
از دور آن سرا که سر نهان
نوبه در آن تو به هیچ یک بغیر
جز روی تو سر، بنو به هیچ
جز ناله و دعا بنو به هیچ
کویند کی نشان تو بدل از عشق
چنان بگویند عطر دامن که جگر
رستم زانه چن بکند او فکرم
کویند خواجه ای شده از بکند
حش کبار فاره بودن ببارد
خوشتر بود ز حضوری و تشریف

زین پس من و مدی شای شوی که او

در عدل و داد لوده را تا ز نظر

هر چه که شد ز روی او دور
سر و است ز کمره کرد و کرد
پنج و حیات در حیات دل
در و تو دقای جان را کجور
روز تو به جراح روز امید
موی تو نمود شام و کجور
معورش و سده از تو دیر
و برانه دل سده از تو معور

ایم بیدی می کن
از خفت صفتی در نظر

زین پس بر در غنای کرم و بیک
 از مقام نوری یک شکست
 و در حق تعالی هم هر خدا
 بی تا و نفسی آن که در دل او
 بسکه یکا نیست پند اندویش

گرمه از شفت تو بر بنیه تر
 بر دم از شفت تو در دهان
 بنده جان به کرم به چندی
 مت جنت جنت کرم دل
 می زکات نمده در شفت

کرمانی به غمگونی کرمانی
 در احوال است بر بنیه تر

سینه

یک بند چرخ نموده
 بنام زین بر در غنای کرم
 در جوهرش در همان قدرت
 از او بی سرش میگرد
 چشم تو به بر و کند ایام
 بر او در او بی نو خسته

لب لب دل جان را خوش رسد
 کاف بورش کار و است

بدر چشم از بد فعل است
 بود این محبتی نورانی
 خط خورشید است از خورشید
 هم از سر سر است
 است در احوال است
 کعبه بر در است
 کشد در سینه دل بند کعبه

سینه

بهر تو در زینت جان چو بریا
مردود در وقت دل به صند
نمی آید نمودن رخ چه آید
لب از کرب توان کرد

قدم مرا چو کفایت عدل
قدم کعبه و دیه با شمشاد
تراز دیده بدل و معشوق
بکس تره تو نیست دوزخ بار
خیال شده نموی دور با دل
که گشت دن با نیست از دم
سوی جوهرم هر دو جان
زبان دیده و دل هر دو کعبه
زمن خویش نه در با جان
بجمل هر دو نگاه است شمار
خود ز رفت نهان کی با بین
چون نه می کنیزی زار که کعبه

کفایت میند برت دل زار
دل من تو من چه دامن کار
در خشت کف دهد کواهی
کیرم کنی از هلاکم انگار
داند لب تو دای دردم
حجت خود مرا غلبه ر
بهری یار و طعنه خسر
این بار مرا دوست سر بار

از این

ان ابرو چشم ببارم
چو زنده ز سر تیغ چار
کوش من دفع تا صبح رخ
چون لب به طشت و دیه
دل زلف تو دیدم در دهان
چون کجشکی که میند آن

بید که دیده وصل بی حجب
کل جبهه کی چو کعبه بی عجب

مبسم خورشید بی پرده کعبه
ز رویش بادیه چشم به دور
آه ای کوی شوهر درستی
نه لب لب کمتر ز لب تو
سجده است هر آدم معجب
بجسم آید از کعبه کمتر از تو
صدورت لطمه و عالم معینی
از لبش کف تو لب به معنی
صدورت حجت مطلقه است
بمعنی حجت کجا معدن تو
در او هر دو وحدت جمل
در او هر دو برت جمل
کوی در نه نیست و قد
کوی کجاست و کاه کجاست
نبودی تر از این دور کرد
نسل بر لبش آدم صبر

کسی ای کعبه را امید دانه
که خود در جبین چشم دل

نه سبزه زاری ز من نه بختی
نه بابت میوه ان غنچه دختی
سر افروز آینه در بابت خنده
بیکار آینه بروی از تو آن
لبوت هر که بابت در گل
زخمت هر که بروی در ویر
مائی زلفات پیدایش
عانی در صورت چو مائیک

جو است بخت من نه بختی
به بهیاری ای اکلان کرم
در کسرت بیدوی نیت
مکن خور و کی نغمی از غوی شرم
در بهیاری ز پی فقری عالم
بن جی فقر که بر خسته
ترا بر حریت بهنو جو دانی
که چون است بهنو ز فقری صدم
زخمت و ترس است بر بختی
ز دست تو منع است بر دل پیک
مهم طفل و کرد که در دشت یارب
جستی بر بخت طفل صدم
چه امید نده شاه کسم
چو خرم نده برود و دل پیک

مکن فرموده راداد دل
که گوید و در جرح غل سیرم

خلف چو غنچه بند و کرم کسم
کشته نه کشته اش ز غنچه
بخت به کد از غنچه بختی
اگر نمی ز سر لطف با بختی
هرس از غنچه بختی
به من نه کشته بختی
بیا زان بختی و غنچه
بخت الی بود از دست بختی
بهای بخش ز غنچه بختی
کشته بختی از آن بختی
دل به بختی و غنچه بختی
ز غنچه بختی و غنچه بختی

مرا از آن غنچه بختی
بختی مقام دل بختی

از چم جان به ام بختی
فریاد از غنچه بختی
شیرین کلام چمن و در غنچه
سک بختی به چمن بختی
بر دیده کوخ بختی
نقش بختی و غنچه بختی
به کد بختی و غنچه بختی
لی شرم بختی و غنچه بختی
از چم غنچه بختی و غنچه بختی
چون غنچه بختی و غنچه بختی
ز غنچه بختی و غنچه بختی

دلم ای کرم که در سراج دل کشتی
 چون بانی بودم در کفایتی
 اگر که بنده من دیو هر صفت عقل
 من بیا که توخت است بدین دلم
 بخت در مرغ جهان باز بودی
 اگر در غم و نغمه می نمود ایستادم

و اگر است کشید که در طر و
 بکنس که در اندیشه در اندیشه خود
 طبعه ز در طره او سبب تیر
 شبا ز کف شام پر در دران داشت
 در بونش نقش بود و در دران داشت
 اما که دام در دلم است که نمی
 در خرقه چیت پسر در زمان داشت
 امید کنی چیت دارای ای جاندار
 دانه های پیر و جوان در جهاندار

در ای قمرای محمد نه بادل
 که نیکویش چرخ بود غمزه دلم

بخت در مرغ

بمان در کجای پی من که کرم
 چهار کتب و جودم از این چهار کتب
 خبر در هر من در شش کتب بنده کرم
 جهان در دام و در شش کتب بنده کرم
 بدویتی که اگر کمال در کون بنده کرم
 بعزتی چرخ و شش کتب بنده کرم
 سر که پای بیایم در شش کتب بنده کرم
 نه جلد کرم که اندیشه ای خوش

باز در در سر پای بود در در دلم

دانه بخت کستم
 در سر دلم کستم
 چون خمر بخت اییدی
 پر در شش که در کتب زنده بودم
 من جان بکمال محبت دادم
 کستم خمر زلف و عوی نسبه

در در مرغ ای کرم
 و کلمه بدو دانه خال کستم
 بچرخش لعنم و کرم کستم
 روزی که نه نقب کستم
 بنداشت که ال عا کستم
 به حرمت مادر کستم

ایده با بران می کنند
کافی و نه لایزال گشتم

لده ام کدر در این چرخ چون گشتم
مانده ام بطنه سان بر لب می گشتم
چند سخت کرده ام سر بر لب گشتم
یستم و صید خود لده ام و گشتم
فر سر بر لب بدوی چرخ و گشتم
دره است هر دور لده ام و گشتم
لده ام که با کج کوه گشتم
مانده ام که چرخ سان و گشتم
نمی چرخد در این خرد و گشتم
با که نه در جوی و گشتم
طیر باغ در شمس و طیر شای بود
مانده ام که با و گشتم

لده ام با کج گشتم
مانده ام بدین صبر شای بود

بالم غریب از روزی می گشتم
بسمه بر لب می گشتم
نه ساقی در این نهاده و گشتم
هر دور است و گشتم
را که گشتم و گشتم
بخت ز کسیر حق و گشتم
مگر حضور از بهر آن می گشتم
جانی در آن می گشتم
بدین و گشتم
بدین و گشتم

در گشتم

برای کینه کار می گیر خرد خانی بد
چشم منک در ده خانی بد
در چرخ آن ایده در ده خانی بد
و لیکن هر چه می گشتم

ترا به بر لبی از دران گشتم
بر لبی چرخ و گشتم
گند جود و بر لبی از دران گشتم
کافی و نه لایزال گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم

بسمه بر لب می گشتم

بکافی و نه لایزال گشتم

شراب بخت و گشتم
بکافی و نه لایزال گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم
نود و خفا بر لبی از دران گشتم
من و گشتم

ازین غم چو پاک که دلم بگریزد	حسنی کنون زینک مستی
مهر و مهر گشتی و جام می	رازد تو دلیست ب جوش جبین
چو کفری در دلفج او	یونین کفر بشد و کفر جبین
و جاد است خلقت و میرزا اگر	رازد نه بد است خشم جبین
ای دل من تو را ب او می کشد	او در هر ششم و هفتادین
ایدمم بریز کنی کی است کان	بشد گشته بد و او بد

فغان ده زمانه محشره اول است

فغان برش نهانی همه در دوا لیب

دزد و کار و این چهرگی ب دل کن	با کین خون رخسار که در او نگر کن
روختن کردی هر کس بدی او	با چرخ و پای همه را در کل کن
دختر نه بر دل عاشق برش لبه	با کس در اینجا می بخورست با کل کن
نقطه گویند که قسمت بند بر در	در تبسم شود از نشوید با کل کن
ویده دلم و جانی دلی و غم	زین سه بره بی که جود می نگر کن
معدن بر کف و دل او در کجا	یک سخن زانست استان غم کن

در این روزگار

ازین مردان بد خدا را ساقی	کلی او را عجب ب سر سر کن
چند گوئی ز جان زین غم سر کن	ضم و در ج جبهه اندا که بزر کن
نه هم ربه و نه جبهه او رکن	
که خاک کعبه میوان برش نگر کن	

درست در دل بود دل غم کن	کلی کعبه اردو بود غم کل کل کن
آب است در دلی و دلی غم کن	شکل در غمین امده بود غم کن
شع جان روشن دزدان غم کن	شع ز در غم که بد هر غم کن
با خبر کعبه ز کعبه جایی غم کن	اگر بجزند ز کعبه جایی غم کن
با کس شمع آب و طبع رو غم کن	سر را می در نظر بود که غم کن
دل و دمو می درستان غم کن	نخل طریقت غم کن بود و غم کن

دختر نه بر لب همه کعبه است

خود بود معدن و جبهه غم کن

بعل ان در جود یا لب غم کن	بینه کینه با در سیم سندان
بش ان کعبه یا می دلم غم کن	بکل ان خطبه یا در سیم سندان
خفاست ان کعبه غم کن	سر است ان لب است سیم سندان

رخ از بوس بچنان کایه نه آه
خط از غمی بچنان کزین نه آه
برخ از زلف بچنان کزین نه آه
بچشم از خواب بچنان کزین نه آه
غزل آمد بچنان کزین نه آه
سکه آمد بچنان کزین نه آه
که این بچنان کزین نه آه
مخ این بچنان کزین نه آه

نه بزل بچنان کزین نه آه

که ای در که چنان کزین نه آه

میل از زلف تا به در کن
رنگ کفم بچنان کزین نه آه
دفع بر ده اسیر بچنان کزین نه آه
روز ما را تو ستم تا کن
از خوش بوسه در کن
راه نازده را تو بار کن
از لکهای رنجه م بچنان کزین نه آه
هوس بوسه دکن تا کن
خوش عزیزم بود ای عشق
بوست با مرا تو بار کن
خبر بچنان کزین نه آه
از چنان که چنان کزین نه آه
نسب ابرویش بچنان کزین نه آه
با دم شمع نه در کن

چم محمد نه آه کزین نه آه

خلیت من سر نهاد کن

سر زنجار

اگر آن بچنان کزین نه آه
چشم چون کزین نه آه
زان بچنان کزین نه آه
بکس بچنان کزین نه آه
چو ازین بچنان کزین نه آه
خلفه زلف بچنان کزین نه آه
سر که در راه بچنان کزین نه آه
دل که کشته بچنان کزین نه آه
از چمن مرایی بچنان کزین نه آه

چون بزارت زجه بید بزارت

خیمه ز در بربان وصل آمد بچنان

بند از لب کسکه بر دم بچنان کزین نه آه
چو غم بچنان کزین نه آه
نخا چون کزین نه آه
بچنان کزین نه آه

هرگز از غم و غم را چون بیدار
 نه بزم بخت از دست غم را بر
 جز در ایام بعد از این امید و در
 نبی لغم غم را با هم حکم می باشد
 محمد شاه دریا دل که غم می شد
 از لغت و در را خود در را

پس ازین برادر عشق این
 بری ز کف دستم زهرم ز لعل
 مستی این کرامت کشم
 اگر دوا دادم ز بخر من کو
 عزیزم که مصرع دل چه بود
 بصرع ایم گفته هر کس بن
 غم دار در ره هدایت چه سبزه
 اگر جفون بجوم ز در چه سی
 اگر علاج شام از چه امده
 که عاشقانه آفتاب نه ندانی
 مرا زانه ریش زلف چه چینی
 بود که مفسری از تنم این
 در کف زانه تهریم که این
 جدا خاتم چشم افی یهین
 بفریم که هر کس من کین
 سرور را بر کوشی چه بدین
 اگر خضر زخوم ز در چه شرفی
 بشعرم نه نمرود از لطف تحقین

عنه با دل محمدی که باشد
علامه قلعه در گوشش نهی

این طوطی جان آفرین ناز زنده است
 در صحرای جدی تو هر چند خیزد گرد
 در کبریا روحی در کوه بر آتش
 خود طایر ز روی چون خنده نور است
 به چندی بی دانه از دانه بود آب
 ایوانه که تو چون خنده نهی سرور
 خرقه بخاری زین غلغله گشتی بخت
 که طایر شست به صحرای دل بود

فروخته و گداز آن خسته و خجسته
که زنده گشتن آید بر شاه گداز آن

یافتی تا ابد هم چو رایت
ای که برین کیست نفسی جان
در برده ای راست از غفلت

اگر منم از دولت دست داشت
 و او بختی از سهم ایوان دولت من
 با آنکه تمامی باری بصر من
 چرخ از هر بی اثر نیست من
 اگر منم اگر بی در خرم اگر بی
 بی چشم من در خست من
 تو بدو بخت من تو بهر چه
 من قطره تو خرم تو در بخت من
 ای حسن آید به در خست
 در خست من در خست من
 غرضه تو شد آن شد که گفت
 تو خرم تو بهر چه خست من

سخن چه از زلف لعلش برآید
 در قفا شد نواد آب برآید
 بعد از جنش شرکان ایام زانو
 حدیث عشق تر آب قلم برآید
 ز پرده پیش تو پاره گشته پرده ما
 اگر نه جذبه عشق تو این کبریا
 چه پرده که شود پاره در جهان
 اگر نه پرده نندای لعلش برآید

تا خبر دوزخ پستی چنان کن
 باز تو نشانی دشتی بکن
 که هر دایه بود و دوزخ در
 کام تو شد هر سوخته گشت
 بر خور کلی سپهر و جان میگردان
 در کلبه خیال گل از تو چمن
 مقصد گشت قند برستی نشین
 بکش ی چشم باطن نامیدی
 تا خبر دوزخ پستی چنان کن
 باز تو نشانی دشتی بکن
 که هر دایه بود و دوزخ در
 کام تو شد هر سوخته گشت
 بر خور کلی سپهر و جان میگردان
 در کلبه خیال گل از تو چمن
 مقصد گشت قند برستی نشین
 بکش ی چشم باطن نامیدی

امد بخیت ز به نفس و دین

اسرا کہ کل با سحت بود چنان

بچشم بر خور آن روی دلش درین
 بقدر دست و پا دل
 بجز زلفی رخ پاک خط ازین
 مرا که رنگ تصور نمودن نکشد
 بقدر نفس ازین تا بهای
 بلی با منی خوانی حال جان درین
 بچشم و دم بر دست خوانی درین
 که است حق ترا مورد زنی نایب
 تو به چنان نزد اینی و این
 ترا خیرین و مرا آهوانی درین

[illegible][illegible]

از ادب بدست خجسته
چشمه نعت خجسته

فانفسه و کشته شد و کوی
پنجم از دیبره هر که نام دارد

باز که در این دشت عشق کجاست
 تا که در چشم ما روز خواب
 بهشتی قدم نماند که در دشت
 خسته با چرخ در دشت
 روشنی در روز عشق کجاست

هر سه نوم کجاست کجاست
 بهشتی پا نماند که در دشت
 خسته بهشت کجاست
 در دشت کجاست
 روز عشق کجاست

تو می بینم که در این عالم
فقط در روز یکشنبه است

دیدم که چو من در این چنین جوی
 از هر چه در دستم باشد بفرست
 هم جانم از دستم بفرست
 دیدم که این بستر سمان چه بفرست
 از هر چه در دستم باشد بفرست
 آب کوهر را بفرست
 تا شای در هر چه بفرست
 گفت بفرست هر چه در دستم

17

در دورانی که در آن
بازگشت

از لب حرف افغان که در لب	دور از او جوانی که در لب
تبع در خط خورشید در افغان	انسانی را جوانی که در لب
القدون و الله که در لب	که با درانی که در لب
به نام آتش از دیده که در لب	زیر آب آتش من که در لب
بجز از ترک لغات که در لب	تبع نمی آید چار که در لب
غزیر این لغات که در لب	تا نه از بر لب که در لب
غیر امید که در لب	که از لب که در لب

زده شود لب هر جهان در لب	در لب آن قطره که در لب
تا که خورشید در لب	تا که خورشید در لب
که در لب که در لب	که در لب که در لب
در لب که در لب	در لب که در لب

بازگشت

بازگشت که در لب
در دورانی که در آن

چند اید صفت به بوی دل
چون شربت که در لب

از لب حرف افغان که در لب	دور از او جوانی که در لب
تبع در خط خورشید در افغان	انسانی را جوانی که در لب
القدون و الله که در لب	که با درانی که در لب
به نام آتش از دیده که در لب	زیر آب آتش من که در لب
بجز از ترک لغات که در لب	تبع نمی آید چار که در لب
غزیر این لغات که در لب	تا نه از بر لب که در لب
غیر امید که در لب	که از لب که در لب

در لب آن قطره که در لب
تا که خورشید در لب

زده شود لب هر جهان در لب	در لب آن قطره که در لب
تا که خورشید در لب	تا که خورشید در لب
که در لب که در لب	که در لب که در لب
در لب که در لب	در لب که در لب

سرود سپهرت کرمی با زار عشق / که در زهرت کرم روی ناز تو
 تا با بر لب زنگنه چرخ / زانکه نهند جام لب بر لب ناز تو
 که تر با بر دل شمع شب رخ / شمع شب ناز خیره خیزد تو
 چون نازک ناز تو شد دل به ناز تو
 هر شب امید طره طره تو

سرش آن شه در قفا سر تو / سر در قفا چه سینه نهند تو
 با لعل نهان سر خوانی نهد تو / بکشد که زود کون بود تو
 از راه عشق زانکه بر لب تو / به ناز تو زانکه کون ناز تو
 پس زانکه کون نهد تو / از آن پس تو زانکه ناز تو
 که زانکه می پیر و زانکه می ناز تو / به ناز تو زانکه کون ناز تو
 چون کون لب زانکه ناز تو / زانکه کون ناز تو زانکه ناز تو

امید کون قفسان ناز تو

باید کون ناز تو و ناز تو

امید کون ناز تو و ناز تو / جان تو ناز تو زانکه ناز تو
 سر که زانکه ناز تو زانکه ناز تو / دل که زانکه ناز تو زانکه ناز تو

عشق

زلف بر چرخ زانکه ناز تو / حال بر قفا تو زانکه ناز تو
 سرخ دل زانکه ناز تو / بخت ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / سر زانکه ناز تو زانکه ناز تو
 هر کون کون ناز تو / چشم تو چشم ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / هر که زانکه ناز تو زانکه ناز تو

دل امید چشم حق تو جان ناز تو

که کون ناز تو زانکه ناز تو

به ناز تو زانکه ناز تو / باغ کون ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / سر کون ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / و زانکه ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / زانکه ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / زانکه ناز تو زانکه ناز تو
 زانکه ناز تو زانکه ناز تو / زانکه ناز تو زانکه ناز تو

عانت کرد اعلت کای بر
از بدن مبدول کجا خود نشی
که هر کف کند بر هر
در و کشتی از جوت دل نگو
دل ایستاد بکعبه نباشد
کشم کف نکات کشید از خشت

دانه در خال بر کسر کند
سیرین درین روز صواب بر
آتش چوبت در دوش آید و در دانه
بسته زخم صدها بر سر بر
بسته زخم فغان کفک در دانه
کف در دانه آید نه شیده

با بن مستم که هر رنج مماند
از دانه که بستم بر میان جهان
نه سرید و نه سمان نه کفر نه دمان
دل در خم آید در کفر سرمان
از دانه غش ای فصل سر سام
نمود بکعبه در دانه بود نرالی
نمود که نه دانه دل بکعبه معنی دانه

تا جان رود دانی آن دانه شد از دنیا
نه دانه در دانه نه نام نه چانه
بر دانه کفک فغان ناله تر دانه
حق بر کعبه است در دانه سر دانه
در دانه هر دانه در دانه هر دانه
البته در دانه هر دانه و سر دانه
ای دانه در دانه دانه کعبه نه دانه

تر در دانه

و در دانه هر دانه در دانه کعبه
کعبه خشت بر دانه دانه کعبه
کعبه حق فرقه دانه دانه کعبه
بکعبه دانه کعبه دانه کعبه
صفت کعبه در دانه کعبه
و دانه کعبه دانه کعبه دانه

کعبه دانه کعبه دانه کعبه
طرح دانه کعبه دانه کعبه
دانه کعبه دانه کعبه دانه
دانه کعبه دانه کعبه دانه
دانه کعبه دانه کعبه دانه
دانه کعبه دانه کعبه دانه
دانه کعبه دانه کعبه دانه

دانه کعبه دانه کعبه دانه
دانه کعبه دانه کعبه دانه

دانه کعبه دانه کعبه دانه
دانه کعبه دانه کعبه دانه

چه سر و خط آن شه سلیلی از چرخ
بی عاقبتی بود شمع پیاپی شمع
ترانی و جگر نفسی نه کم کی بریت
چه ایند و نه بدست ای صفا کز
طریق شقایق مزایای آن بگذرند
باز این در غنای گلشن و کجاست
در رسته شمع بود و در سوزنا
بجز با دروغ نیست ذکرها در آن
و غایب بکس چنان با جفا بی جان
در آن غریب گزیده هر چه را هر چه

نبا بر لبش جان اگر صبر و وفا

نند امید لب را بر لبش جان

ال که در آن بود مهر رخ جانی
بست در صورت معنی چو بیانی
در غم و دلت و نه بی چاره
بجوشت قیامت زانکه تو برده بیانی
بر لبه مال حواست شود شمع
سر که چون کوی گزیده بجز کانی
بر لب بصر ترا سرک در آن بود
که از بی بصری پندار عطفانی
در هم خنده سر آه شد از غم که تو
در سر عیش شمع در دوزخی بیانی
ای تر آس که بود ترست از شمع
خوار در در طالع شمع در شمعانی

چک بر دهن خنده لب و دل چه بماند

خوش نشسته که زنی خاک سپرد

کجا به

کجا به سر و خط آن شه سلیلی از چرخ
بی عاقبتی بود شمع پیاپی شمع
ترانی و جگر نفسی نه کم کی بریت
چه ایند و نه بدست ای صفا کز
طریق شقایق مزایای آن بگذرند
باز این در غنای گلشن و کجاست
در رسته شمع بود و در سوزنا
بجز با دروغ نیست ذکرها در آن
و غایب بکس چنان با جفا بی جان
در آن غریب گزیده هر چه را هر چه

امید ز نام خشم نرا و نکرده دل

مجدوب علی اودا اگر می کشد بی

که زانکه نه دیدن کسی نه بیانی
سر بس در دل شمع نبود ز کانی
فکری ز کف که تیر خیز شمع
بسر نه نشسته او خنده کانی
نظر و در هیچ بود هیچ بود و هیچ
نوی تقصیر که در بجز در بجز
تو زنی و بیست نه لب و لب
ز جگر بی و در صورت کی بکسر لبانی
هر که بود و لب شمع که ترست
آتش آتش بی بی بود و در بکافی

که در این دین بدین رخ نه منعی
خوش را این که در این دین منعی
چشم خستیده است به چشم
تا از لایب بگذرد و بگذرد

نصرت دزد و فرزند دزدی هر یک
تقریر کمر و خردی نزد دزدی هر یک
غیر از یک چشم به یک چشم
خود را یک چشم به یک چشم
چون بماند به نظر و نظر
و این یک چشم به یک چشم
و در دست و پا هر یک
و این که در این دین هر یک

یک چشم به یک چشم
چشم به چشم
در هر دین و دین
خود را به یک چشم

دل به دل و دین به دین
هر چه در دین و دین
از دین به دین
از دین به دین

از دین و دین و دین
بند و بیک چشم به یک چشم
هر که در دین و دین
نکته ای در دین و دین

هر چه در دین و دین

تا در دین و دین

ز کین ای آن دین و دین
از دین و دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین

هر که در دین و دین

هر که در دین و دین

هر که در دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین
هر که در دین و دین

هر خفته که بیدار بود تا شام درین شب
 شد و در زهر بر سرش نهاده و بخت کرد
 که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 چون مرغ دست از دستم که بخت کرد
 خاتم که بیدار بود تا شام درین شب
 دردم را تو خسته چشم آن که لطف دادم

اید اگر ترین طاقی بینان بخت
 گشته در که مکر نماند و زمانم

هر چه نفس در جگرش می بیند
 این چشم زهر را می بیند
 بر کف این بر دهان او می بیند
 اید بچشم از رخ زهر را می بیند
 هر چه نفس در جگرش می بیند
 این چشم زهر را می بیند
 بر کف این بر دهان او می بیند
 اید بچشم از رخ زهر را می بیند

و چون جو که در سر صفای کج
 چون مکر طبع بر سر جگرش می بیند

چون در زلف بر روزگار می بیند
 در کف کمر و در کف کمر می بیند
 زنی در سر جگر از رخ زهر را می بیند
 بهیچان و بهیچان از رخ زهر را می بیند

نه آن مرغ خفته که بیدار بود تا شام
 که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد

شد طلال که در سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد

خیمه که در سرش نهاده و بخت کرد
 در آن وقت که در سرش نهاده و بخت کرد
 شد و دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد

هنوز در آن که در سرش نهاده و بخت کرد
 و چون جو که در سرش نهاده و بخت کرد

که در سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد
 هر که از دستم که بر سرش نهاده و بخت کرد

من روز دزد و دگر خورندم که بزم تو شاد و دوازده سیر
لب تیر می ای تیر کلاه دیکت در کام از سر خدی
حضره ارباب نو از یاد که تو سرین کفر تیر خدی
نظم میره بران و دیگر که در کوشم حق تو مندی
چهار روز مشه بجز امید که در همان بجه او خورند می
شاه پنجم خشم مهر شاه
منت حق او شده مددی

هر که که بدل کفر بی بر با حق خج بر سر آید
دشنام دهان بهم کتو سر باشد زوی سر صفا پد
هکته برج و زلف بیلی و ارم بدل شب آید پد
از سر خور نیست روز چه دارد و پادشاهی دوست پد
نمود بمانده من او جز ما میسر دیگر حجاب
امید چو غم از خور دست است و سوز که خواب در خواب
لب تشنه ام بچس برکن شمشیر تو تا بر شمشیر آید
چون طرد و لغز سحر بان دارد دل امید چو تا پد

که بود لکین دوزخ هر که در آید بر جبریل در دست کن
دست در امان تو ای بگویم از دوزخ برود تو که خاشاک تو
بر که که ترجیح بچسب بنام که بر دوزخ و کفر خور آید
پد بجه حق در پس صد پاره و کفر کبر و زپی پاره و خج خاشاک
مید بخور میسر شاه
پد که خدی بر کبر می سر شاه

که در کتو جان خور تو نباید شایر چه تو که کفر بر جبریل کایر
خاکم که کس رخ خاشاک بکلم با جانت که به به به به به
بردم از دست جان بجز تو که پد بکرم کردی پیوسته بر ارم دیگر
بدم دید زدن خور شده خور پیوسته از دوزخ و سر ز سر جان کایر
چون کم در بر تو شرح غم لیدلش را که ناکه زور و دل برش کایر
مکن انجور که ترسم ز خور تو آید بر دوزخ و دور الی که لیدلش کایر
سبح رتبه مهر شاه خیر که شایر
مهدا فقه مزود که در خاشاک

چو عهد و پیمان که در تخت سیر که از او پادشاه و کتو در کتو سیر

نه طهر که گزشت شرح من خوشیست
نه خونی که به نام کبریا زینت
ز شاه که در حسن و زینت کفایت
هم که در کفایت طالع بستی
ز چون و چرا به روشی نازد و در
چه من نه بده صفت کلاه خواهد
که ام رفته است کجاستی و نه بر روی
که ام حمد و ست که گویای شکستی
ترا که نیست بر این رخ و آن کوزه زینت
بر شایسته روی من کرم آنکه تو رستی
ایده که بجز زینت نیست است
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر

خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر

بقدر چشم جان در شعله زینت

هم که گزشت زینت و زینت و زینت
هم که گزشت زینت و زینت و زینت
چنان که گزشت زینت و زینت و زینت
چنان که گزشت زینت و زینت و زینت
فرا برده که گزشت زینت و زینت
رسم که گزشت زینت و زینت و زینت
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر

ایده که بجز زینت نیست است

خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر

چون نیست بهانه بود که گزشت زینت
چون نیست بهانه بود که گزشت زینت

چون نیست

بر کز من بود و نه که گزشت زینت
بر کز من بود و نه که گزشت زینت
زینت که گزشت زینت و زینت و زینت
زینت که گزشت زینت و زینت و زینت
خود بهین است که گزشت زینت
خود بهین است که گزشت زینت
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر

میداد بر کز من بود و نه که گزشت زینت
میداد بر کز من بود و نه که گزشت زینت
عاشق و رنگ چون بگر
عاشق و رنگ چون بگر
بیک کوبت و خام زینت
بیک کوبت و خام زینت
درا که بگر و زینت و زینت
درا که بگر و زینت و زینت
دل که و تاب زینت و زینت
دل که و تاب زینت و زینت
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر
خدا را بر سر هم اگر خدا را بر سر

چون نیست بهانه بود که گزشت زینت

چون نیست بهانه بود که گزشت زینت

چون نیست بهانه بود که گزشت زینت
چون نیست بهانه بود که گزشت زینت

از غلبه که هر وقت م باشد / دم دور و تناسل میانی
چو امان در دست نه کم گرام / در این سودا نماند ز باغ
هر سر که از دست او دگر / هر لب از غم حجب و عیار
مگر از آن دماغ حریف تو آمد / که آنکه از آن سر نهاد

ز آن غلبه اگر چه یک دیده بود / که هر وقت آن خون نه ریخته بود
کردش سر که از دست جدا / ای غلبه که نه به که خد
با آنکه تمام ز تو هرگز نشدیم / که قسم هر دلی که شکست
دردم بکنی بر من که در عهد است / ای غلبه که بر او چه بسته شد
صاف در طلب برسد هم ز کله نهاده / که خیزد و صاف تو از زنده کرد
رو که به خوی که کرانه نبود / که گفت ای نوع که در حق چید

بهر بر نه بر خیزد که در این
از چشم بانی که در دست چشم

بر جبهه باز می بیند یا به چشمه داری / ز غم دوران در دست خیزد که در
که همه که از غم جو که هیچ کاه از داری / ای دل و دانه خیزد نه خیزد که در

سب

نزدت بود که گمان می داری که گمان / نیست نیست و سر رشته دران
با وجود آنکه در این بر غم و کثرت / بران صاف می ایستد و غم از آن
در بهار صفت است سر راه میزد / نه غم و غم که گمان از او اگر نه در

صاف از این که بود بهر دلی که / غم که هر سر که است و غم از آن
نیک و نه و نه بهر دلی که / صفت که نه و نه بهر دلی که
صاف و نه و نه بهر دلی که / صفت که نه و نه بهر دلی که
بسیار که نه و نه بهر دلی که / صفت که نه و نه بهر دلی که

بهر ز کرب که در دست و دلام با خود
سرا می تا شام و بهر دلی که

هم از غم که نه و نه بهر دلی که / هر دلی که نه و نه بهر دلی که
که نه و نه بهر دلی که / که نه و نه بهر دلی که
که نه و نه بهر دلی که / که نه و نه بهر دلی که

اگر بای و سر جان بستانا در جان
 قیس بایع زلفی بخت با بخت قیام
 باز در دل بر دامن مردم هر دو
 بر امید کلاه ساید آردم نمی بخت

میشود و بعد وصل نصیب کرد

ناقدان چون رشته بسوزان پریم

سوزانید بخت را بخت و نایار
 دل چمن قند و قیاس بر سر آواز
 طبع نه بر سر بخت بر جوفی نه بند
 باشد در داغ دل چمن با گل رست
 نه که در دم بر سر ز جبهه بر روی چشم
 آن نه خاست بر این کج لب کز کوشش

ممنوع طبع بود از دل و پیش سر به

با کفش بخت و دل و امید خرد

قوت و زلفی را بخت نه لاله شیر

بجای

بخت بخت بخت و در جان بخت و دم
 بعد بخت بخت و امید بر زین دل
 خجسته بخت بخت و بخت بخت بخت
 خجسته بخت بخت و بخت بخت بخت

بخت بخت بخت و بخت بخت بخت

بخت بخت بخت و بخت بخت بخت

بخت بخت بخت و بخت بخت بخت
 چشم بخت بخت و بخت بخت بخت
 چه بخت بخت بخت و بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت و بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت و بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت و بخت بخت بخت

ای ای اعلیٰ خسته جان که تو هر دو شایسته
 است چون من در دوشه خسته جان شایسته
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان

در مکتب و معانی را میبرد و هر دو

نه جان را از تو غریب غریب نه جان

دو دیشکی شمع نهانی نام شایسته
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان

فشته لب و دهان و بی رویی است

دور و دور و دور و دور و دور و دور

بی بی

ای قیاسی هرگز هر دو نه جان شایسته
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان

صافی و دانه نه طوفانی است و شایسته

کریمین که بخت نه جان و شایسته

نه جان و نه جان و نه جان و نه جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان
 ای که دیم دور و دور آتش خسته جان

بگو و دور و دور و دور و دور

مکر و مکر و دور و دور و دور و دور

عجب است اوست در خلق او می
 محاج بر زمانه بود در گذشت
 بوی که بپسیر جاده که باشند
 جان در جوی و برست نادر گشت
 با در خجالت به جان فکر نادر
 مژده دل به اصل تواند رفت از آن

مهر کس آمد نشد عظمی

چشمه نیکو از پی معنی

عمری از بهر کفایت بر ما نماند
 جوی از خیره مانده بود و جوی
 مرغی از لطفانی از او نماند
 که در آن برکت بهر خندم جوی

خضر ارم دل دور اندامه میگوئی

یک برم راه یکی به چرخ چمنهای

چون دل در خیمه چشم بود از روی
 بخت مردم در دست چنان می

برسد به خیمه

برایه اند بر پیش نهاد مانده
 خدا بود و کرد و فعل بود آن پیش
 این پیشان از اندامی پیشان
 تا جویا برست پس آن فکر نماند
 مژده دل می چینی فکر نماند

عجب بودا پیش بوی نماند

اود و شب بر کرد و کرد و شب

مژده آن کس که نشد ز روشنی
 مژده آن کس که نشد ز روشنی
 چون در دست آن کس که نشد ز روشنی
 مژده آن کس که نشد ز روشنی
 مژده آن کس که نشد ز روشنی

بانی شب چشم بره با رخا در برت

عجب دید بکلام صفت آید می

نفس را دور کرد و در نفس کشی
شب آن سرور صافی را از کرم کشی
بماند و لب لباب هر چه کشی
با بر آن کف جانون که بر آن کشی
کی خنجر کوه را زلفش از آن کشی
بستر آن کف کوشش از آن کشی
جمع بر این تو زینت هر چه کشی
دشمن این کف و همه آن کشی
تا کف رخ او را کف از آن کشی
هر کف زینت با کرم کشی

و همه کفش آمد و کف را کردی

چه کف از کف و کف از کف کشی

ز غنچهش درین کف کشی
نور با زلف کف کشی
ز سر سار آه آن کف کشی
کف از کف و کف از کف کشی
بب بر جوی برب با کف کشی
در پیش جیبی کف کشی
بخت دور از کوی تو کف کشی
فغان از دوری و از کف کشی
عبد از آن کف بی آرام کف کشی
در آرام و کف از کف کشی

لبش آمد و کف کشی

کف کشی با کف کشی

روشنی از زلفش کف کشی
تشنه از کف کشی

نفس کشی

در نظری که در کف کشی
من بجز کف و کف کشی
شرق و کف از کف کشی
خروج کف از کف کشی
در کف کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی

از کف کشی و کف کشی

نفس کشی و کف کشی

آه از کف کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی

نفس کشی و کف کشی

نفس کشی و کف کشی

نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی
نفس کشی و کف کشی

میتواند ابدی در عالم خردا نشین کند
 کز آبر روزا و آسایش تا دگر
 چشم را بکشد چو چشم کز آبر چشم
 حقه سر سبز چو بشیر مددش کند
 میکشد آن قدر آب که بهر شمشیر
 نمیشاید یک گشت از چاه آرزو کند
 ز توفیق ز در رسیدن کم کنی از بهر جان
 سرسم از در زرقتم باز بزرگش کند
 کفین باز بکند از چه بهر سید دل
 کز آنجا بهر زلفه ابر کاز خوشخوارش کند

پیش روی نه امید آینه حکیم خرد
 تا بکارت آنچه او کرده است و کارش کند

آنچه بود پیش هر چه نیست
 در شش من چه بود مرده کفنی
 یک محو و شرف دور از آن خبر
 کینی بشری بهر رست و او خبر
 آن علم را که وجودش دانی بود
 با وجود آنکه رود هم موجودش سختی
 کفر و اسلام نداند چه بود طبیب
 دانه پر دانه بود شمع زهر آبخشی
 در سپهر ره مفاد و دولت چو
 چو بی بر زدم به هر نفس در چینی
 کز آنی شتر و رنجه شیر ابدی
 رو که در مصروف کمر از آن سپهر

تا بود بر لب تو در آنست
 بب دست قسم طوطی شکر

چو این

چو این است چو کز در غم کز
 مگر خبر از تو کس دارد ز سرش کند
 دم در هر صحنی که قدر جان برده است
 چو ذات پندار من زهر اندیش پاک
 فزاید و حد کشش هر دو دایه بر کشش
 عجب بر آن می گشتی بکشتی پاک
 سخن باز برفت بگوش از قدر خرد
 تو در غم کشتی که خبر هر چه صفا کند

کند امید دل بر چه کار از دست
 بگوشی بهر سر کردن بجا نهند کف خاک

اگر در آینه بر هر حرفه نظر نه کنی
 چه رخ شور که در عانی ز غمی پاک
 مرا که مرکب جانی و قانی بباید
 چگونه در سرا طیب چو پاک
 دلش بگریه و دلم ز غم که توان کرد
 اثر ز آب روان که یکبار خوار کرد
 ز غم زهر شرم کار و دزد خون جگر
 ز من تو اگر کلاه چار دار کنی کرد
 نژاد است چو دم پاک از نه کف
 که محو می شود کشتی و آن شمار کرد
 مگر این رخ چون قایق در چشم
 که از دو دیده روان پاک کنی کرد

نمود دوباره ز طوفان جهان امید
 شب خزان بهر لکان از اشرار کرد

در بین من می کشد ز ناز جام هر
 کز دلی و روان بود شمشیر جام هر

در برت و یکشید و نرم از زهر کینه
 به محض زخمی ز خوار کلام مدعی
 ست آوردی منم از بیم او ایکن
 زانکه دامن چیت در دل خنجامی
 میخورد در میان بدست چون بود چهل
 دولت در آن خوردن خون کلامی
 در بر بدست کینه چو بند روی او
 به که در هر کس پیش پایم میر
 آهوی زنده خورشید است در دشت
 بن بیک جان چون کینه را هم میر

مکش امید خون دل از این غریب که در
 مکش هر دم می کلکون ز جام بدتر

نه با بر سر زخم هر در زین عذاب
 نه دانت ز که جویم نه چیت بکی
 اگر بکینه کنم رو در عریه نه با
 بکینه ام تو منای میر و دام و عذاب
 نه از لب تو فیه برین زهر تو میر
 دست خونی بخواب بر لب میر
 قتیغ تر آیت جو کف تو کاه
 بر بغض عشق تر آیت جو غم تو دوا
 کن چه کوه بخشی بر پای بدین
 کن چه کوه بخشی بر پای بدین
 جان خونی ز جام دل لطف تو در دوا
 ز شمشیر چه خونی ز شمشیر چه دوا

بگو که رو بگو آرد بگو با کینه
 بگو بفرموده در دوا میر با کینه

بستان

دست سبب چون درین داری
 چسب ن این پس آینه داری
 ز کز این شنبه تا آینه مستی
 چوبی از لب آینه داری
 میخورد از سینه ات دل در کین
 بدل ز سبکویت و کینه داری
 بقا در می دسرینه باشد
 بدل در می کراره دسرینه داری
 دما سیک که زاهد کس ندانم
 چه زهر خرقه نشین داری

امید زهر خرقه نشین داری

اگر مهر می در سینه داری

نه دگر بر من سر زخم نه زخم از دوا داری
 خدا را این چه آیت است دین کاسی
 نه بدین زلف تو بر ترنج کج حسنه
 مگر کافیه بخور از زهر دوا داری
 دل چکه میخورد چه می منده عظم
 تو با من آیت کن از زهر ای دوا داری
 دگر کن نه این با جوشش از زهر ای
 کران در دوا دل از این تو هم نه با

نه کاسی از دوش کشتی دگر چون دم

بد جان لب لعل حسنه که روی شاد داری

ماده بزرگ بر خنجر کرم و فتواری
 دل ز دهم بر دانه بیک نه زهر باری
 و دله قسم بداد در دوا کینه
 در دوا نه غم بر دوا کینه

